

عسکر صبی که مرد خدا پرست بود مقرر گشت و سه سالاری او با اسم جلوت دیو مغرض گردید و این لاقوت به جلوت
 ست و از فریب عسکر ست و اصل مایه ناله است که چون عسکر مرد و از فریب شاه شد جلوت بخدمت
 او پیوست و تا جلوت زنده بود کماؤ با سلطنت از فریب شاه بجال و برقرار بود و این لاقوت چون بسج شد
 و تمیز رسید میل او با ملیس پرستی شد این سبب که روزی در مجلس او قعه آدم علیه السلام و سجد نکرد
 ملیس لعین مذکور شد گفت در منصورت ملیس نه او را پرستش است برای اینکه غیرت دارد که بر اندیشه
 خود قایم ماند و سرگز خاکی را سجد نکرد و اگر او قابل پرستش نبود اینقدر عمر نیافتی و بزرگان ما یعنی دیوان دیگر
 به ملیس پرست بود و اندیشه مرا ملیس پرستی اختیار خواهم کرد این سخن به پرستش جلوت رسید لاقوت
 کتک کاری فرمود و در قید کرد و بعد از چند روز در خانه از فرجی و صبر وجود آید نام او را صبح روشن کرد و صبا
 قران که نام صبح شنیده جگر سوز بر کشید و فرمود ای سکون طرفه نامی بروی که آتش در دل من زدی سکون
 گفت شهباز خبر باشد فرمود باین نام من عاشقم میدانم که این صبح نسبت به صبح دلگشای ماست می پریش
 نباشد سکون گفت شهباز این را منفر ما این صبح در حسن و جمال صبح قیامت است صاحبقران فرمود به حال
 آخر بگو چه شد گفت ایشهباز چون صبح روشن کرد در خانه ملک از فرمود شد سنادی غلیم کرد دران
 سنادی بجلوت گفت برای خاطر مالا قوت را نجات بده و تقصیر او را معاف کن جلوت او را نجات داده
 بخدمت بادشاه برود و بادشاه او را خلعت داد و از اندیشه باطل او را منع فرمود و آن حرافه او در الوقت نماز
 ماند و آخر بدخود را و خواب خفه کرده گشت دیوان ملیس پرست بر سر او جمع شد و غنیمت بر سر از فرزند
 و او را در قید کرد و در الوقت صبح روشن کرد در سال داشت در همان شب و خواب دید که از اینجا بگریزد
 خود را در ظلمه با قوتیه پنهان کن تا از دست این دیو در امان باشی ملک با مادر خود شبانه شب که گفت و آن
 حرافه را از فرا گرفته و قید کرد و میخواست بکشد باز یک سیسی از ستر قتلش در گذشت و او را دران خندق
 در قید کرد که شهباز از ان عبور فرمود و باو گفت که آخر ملک کشم خواب آید اما او را مکر از تابا بدو اگر او آید ترا میکشم
 با جمل امر خود دران خندق مقید است فرمود بلی وقتیکه من از ان خندق عبور کردم آوازی از ان خندق بگوش
 من رسید که کسی بغیر تمام میکفت که ایشهباز ازین خندق عبور کن و باعث چندین قتل بنده های خدا بمنو
 سکون گفت ایشهباز آن آواز ملک از فرمود صاحبقران پرسید چه سبب لاقوت از ستر قتل از فرود گذشت
 گفت ایشهباز وقت عبور از خندق بوی مشک می بینم عالی رسید بانه فرمود بلکه بگویم لوح چنین شد که از هر موضع
 که بوی مشک آید حبیب کن و او از کتند رانسی ده بگو که من صاحب لوح میشا و کشنده دیو لاقوت هم سکون
 عرض کرد که ایشهباز بمان مشک بفریاد او رسید و اصل این کیفیت است که چون حکم مکر را بادشاه کرد و

جلوت را سببه سالاری او داد و استقبال احوال معلوم کرد که باین نوع که در وقت شکست طلسم باید
 اول فادای حادث شود که بمنزله قیامت دنیای طلسم باشد و پس جلوت پدر را بکشد و پس هر کس را قید
 کند و قید کشیدن او نماید باین سبب مشکلی از طلسم ترتیب داده و حواله عسکر کرد و میت نمود که چون سبزی
 و در خانه فوت شود جلوت و این مشک باو بخوران پس سبزه بوی مشک از او خواهد آمد و بسبب آن اگر بدام دشمنی
 گرفتار شود رای او بقتل او قرار نگیرد و آخر جن او باورسد و ازین اسرار غیر از من دیگری اطلاع ندارد باین سبب
 محفوظ ماند چه باطلسم رای او بقتل او قرار نگرفت و او را در قید کرد هر روز را ده قتل او میکرد و باز بر می گشت
 اخرا و رامفید کرد و ایندو از جمله محافظان طلسم ساخت صاحبقران پرسید که اکنون لاقوت در کجاست گفت
 در شهر مکره با جمعیت و دوازده هزار دیو ابلیس پرست قیام دارد و آن شهر از نیکان چهل فرسخ است
 هفتصد و یکمتره برای سلام این جبری آید صاحبقران پرسید چرا جبری را بر سر خود نمی افرازد و اینجا آمده زیر سایه
 جبری نمی نشاند گفت این شهر را جبر قدرت دارد و اینها جن ملکند است برای سلام هم که می آید از چهل قدم سلام
 کرده بر میگرد و و اگر بگذرد هم بشن رود آتش و ریشش افتد بسوزد و اگر ترک سلام کند باز از مملکت مملک
 شود هم چنین قدرت ندارد که در حصار با قوتیه انداخت که از شهر دیو محفوظ ماند گفت عرض کردم که روزی که لاقوت
 پدر خود را کشته باز فرشته سلطنتش ملک و خواب بزرگی را دید که باو گفت همین وقت با ما در خود
 بحصار با قوتیه برو ما در شش و دایه شش نیز چنین خوابی دیدند و این خواب در همان بکشب سه مرتبه بی
 در پی دیدند ناچار شده شبها شب بی آنکه با دنا را بخر کنند سوار شده خود را بحصار با قوتیه رسانیدند روز
 دیگر چنین شده آن بزرگ حکیم سقبتوس بود مرا هم در عالم واقع از حقیقت حال اطلاع بخشید گفت
 ترا باید تا زمان رسیدن ملکنتم اخفای دین خدا پرستی کنی و اگر ترا تعلیف کنند که بت صورت ابلیس
 در کردن انداز مضایقه کنی مایل و غیره سالی همه خدا پرست بودند لیکن اکنون بغیر از من و ملک از فردی که کس
 و بیکر او امران امور ابلیس پرست نماند سلام و بکران علانیه است که در قید گرفتارند و اسلام شریف
 بموجب حکم حکیم مخفی است صاحبقران فرمود ای سکون اکنون لوح ما تابع شما ساخته است از بنجامرتبه شما
 توان دریافتن بگوئید که مایل مرام زاده رحمت ما را کجا برد گفت البته که در خدمت آقای خود لاقوت برد باشد
 و از آمدن شما او را خبر داده باشد صاحبقران فرمود رخت باز بپوشد دست آید سکون گفت رحمت شما را
 جای غیر و اکنون فکر بر اصل باید فرمود صاحبقران پرسید فکر بر اصل چیست گفت اینکه زرافه در دست
 آریم که بدون آن کار نمیکند باید صاحبقران چنان شد گفت ای سکون زرافه مبره صبت گفت این شهر را
 اگر توفی الحقیقت ملک شما و زرافه من مبره فاعلی البته که محال است اسلوا را سیر کرده با بنجار سیرد با شش

صاحبقران که در طلسم از دست زرافه نجات
 یافت و زرافه را در دست خود گرفت

مهره مهره

سرمه زحل تراکاهی باشد صاحبقران فرمود بی آن سرمه تا حال نبرد سرکار من خواهد بود گفت ای مال بخت
زراغ مهره در هر چهار طبقه طلسم را شکسته مرا حجت خواهم کرد گفت ای شهباز به آنکه صاحبقران اعظم چهار جشن
فرموده یکی جشن صمت یکی جشن صال یکی جشن ظفر و یکی جشن حلاوس الملکا حکم تعلیمت حسن بن طبقه را از
طبقات اربعه طلسم متعلق بیک جشن ساخته بلکه بترتیب ان طلبستم صاحبقران فرمود و انفع ترکوتا فهمیم بکم سکون
گفت ای شهباز در مجلس شما در بای میل اعلی کتابت پنج الا عظم خوانده می شود یا نه صاحبقران فرمود بی خوانده می
شود چنانکه بجای رسیدیم که بعد از نیش مثل صدر کتاب خوانده نشد و لوح مارا بن طلسم فرستاد و گویا بر
کشت و کتاب با بن تمام آمد ما هم سکون گفت ای شهباز عرض من همین است که کتاب مع الصدور پنج موضع شیک
ست طبقه از طبقات اربعه که گویا با طلسم جبر اعدان سلطانی پنج طبقه است خوانده نشود و از جمله شهبازی را شکسته
جبر اعدان را بدست آورده باشد اکنون نوبت فتح طبقه اول است از طلسم حساب طبقه جبر اعدان طبقه دوم باشد
و این طبقه از طبقات خمس طلسم بهتر نام دارد و با بن حساب جشن با نیر پنج اند هر که جشن اول جشن تولد صاحب
قران اعظم است و چون ان جشن را بدر صاحبقران سیف الدوله بهرام شاه آراسته کرد ان جشن و طلسم
جبر اعدان جدا نموده بنمود و از چهار طبقه و چهار جشن جدا حساب می آید با بن حساب خمس بهتر طبقه اول است
نفسه صاحبقران فرمود ای سکون افرین بر تو مرد و خبر داری و واقف اسد چگونه لوح مراتب تو سازد اکنون بگو که
زراغ مهره چگونه بدست ما خواهد آمد سکون گفت ای شهباز من ترا بدست نخواهم داد مانت می برم چون بان نخل رسی
در لوح نظر کن موافق ان عمل اگر که تیر و کانی با نیر در بای آن درخت است انرا اول بدست باید آورد و بعد از ان بگوید
زاغان رویم صاحبقران فرمود اینها همه مسلم لیکن من با بصورت برهنه و عریان کجا روم اول درخت مرا بیا سکون گفت
ای شهباز درخت آوردن طاقت من نیست لیکن درخت دیگر برای شما می آورم صاحبقران فرمود بهیه حال زود بیا
لیکن ای سکون من جراتم که بموجب نوشته لوح کویا دو غلط کردم یکی اینکه متوجه دیدن جبر شدم که ان دار
در بای من چپید و دومم اینکه مایل جبار شاخ را گذاشتم اگر من این غلط را نمیکردم چه می باشد سکون گفت
ای شهباز اول اینکه قلم تقدیر بر من جاری شده بود که تو این غلط را بکنی چگونه کنی دومم اینکه اگر غلط نمیکردی قسم
و بگو نشود کار من به ابایی گشتن ان مار و مایل و بدست آوردن زراغ مهره کار صورت نمیکرفت بعد از ان سکون
صاحبقران را نشاند بطرفی بدر رفت بعد از لحه بکدست درخت و بکدست سلاح برای صاحبقران آورد صاحبقران
پوشید فرمود ای سکون چنین درخت تیار با این زردوی از کجا آوردی سکون گفت ای شهباز اینها همه علامت صاحب
و ملک کنای است که بموجب ارشاد حکیم این درخت و سلاح را تیار کرده بجای گذاشته بودم که حکم من بود
که وقتی خواهد آمد که ملک کنای خلعت تو خواهد شد دانستم که انوقت رسید آوردم صاحبقران بعد از ان

همراه سکون روان شده تا بای دشت خرمای رسیدند سکون گفت ای شهریار عالمقدار این دشت خلعت
 الامانت نام دارد و یک نیر و یک کمان با چند تیر و نیزه دشت است و امانت طلسم کناست لیکن
 طریق برادران آن برین معلوم نیست ظاهر لوح تراشید و خواهر کرد صاحبقران در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای
 فرزندی شهید خرمایان چون سکون و امانت را بجای خلعت امانت رساند باید از بقوت صاحبقرانی
 از پنج برکنی از دانی از زمینج ان که نقی باشد آتش نشان سر برادر و همدران حال مرغی که کلا و مانند کاشیر
 باشد از روی هوا در کمال عظمت بنظرت در آید و آب آتش نشانی و این بچکل دوانی و صدای عجیب ترا
 بشنوند باید که هر اسب بخاطر خود راه ندی و این اسم را خوانده بر خود دم کنی و باید که این قدر حواس
 داشته باشی که ترا معلوم شود که اول از دنا بچشم تو در آید با آواز بال مرغ بگوشت تو جا گرفت اگر از دنا
 اول بچشم تو در آمده باشد باید از دشت را بر سر او نرنی مانند نیزه که بر زمین استوار کنند و از دنا را
 نابود و مصاد کرد بران دشت بالکن تا به مرغ خورشیدی در بر د و خواهد افتاد و خواهد سوخت بعد از
 تو خود را در گویی که بعد کردن در دشت ظاهر شود و بنده از نقی نمودار شود و بر تو با بمقامی رسی که تمام است در
 کمال تکلف و صفا و نیتی در ان گذاشته اند مرد پیری بران قرار گرفته پیش او برود سلام کن من در وقتی بران
 تخت پیش او گذاشته یابی که پنجه طول آن باشد بعد از سلام با و بگو که ای سیغان جنی اکنون وقت
 ان رسیده که امانت من بسپار و نه درین صدوق است بمن واکذاری از تو پرسه که درین صدوق
 چیست بگو یک نیزه است و یک کمان و در تیر بگو بدنام نیزه چیست بگو خط ذور مجین نام کمان بر سه
 بگو طر نوز و رنگ و سبغ است بگو بد ممکن است که این نشانها تو از کسی تحقین کرده باشی از فی الثبت
 تو صاحبقران اکبری و زوئج شهاده بکار علامت ظاهر بمن بنما تو این لوح را با و بنمایند و تیر و کمان تو تسلیم کند و در
 بیعت تو در آید برین محمدی بر و عرضکن سلمان شود سابق برین دین سلیمانی داشته باشد بار و بکار رجوع
 تو بسکون ضعی است صاحبقران موافق نوشته لوح عمل آورد پنج در دشت از دنا را گشت و بنام آن از دنا
 مرغ را برد و سوختند صاحبقران بنقب درآمد سیغان ضعی را بسنخسان مذکور تا به خود کرد و این نیزه و تیر و کمان
 را بدست آورد و نیزه و بد که دو سنجان داشت و کانی که از کمان رستم پرزور تر بود بعضی از اسماء الهی
 بخط طلسم بر پر و از دنا عدد و مرقوم بود یعنی نیزه و بر کمان و هر تیری از ان دتیر صاحبقران از لقب برآمد سکون
 حاضر بود دست صاحبقران بود بعد از ان عرض کرد که ای شهریار کسان لا قوت مرا بنحو نیند و اکنون
 ما را نبودی بگو زانمان باید رفت و زانمهر بدست باید آورد که بعد ازین کار با اسان است صاحبقران
 همراه سکون شد سیغان نیزه برادر بود چند فرسخ زمین در کوهستان طی کرد و ناکاه کوهی از دور بنظر صاحبقران

و آمد که بر یک قیر سیاه بود نزدیک سید بالا کوه برآمد چند رختی که شایع و بر یک سیاه بود بنظر
 رسید و بر هر شایخی قریب هزار ضلع صحرایی داشت بسته بود و پیش درختان خط سفید بنظر می آمد سکون گفت
 این شهر را اکنون مقدر من نیست که ازین خط بگذرم که از دست زانان جان بزم منیکه انیکس ازین خط بگذرد
 زانان کوشش او را بنظر نریند و نرید سازند صاحبقران فرمود پس بن تو ارجح من میکنی که ازین خط بگذرم و طرفه
 دوستی ست سکون گفت این شهر را تو صاحب لوی در لوج بین و موافق آن عمل کن صاحبقران لوج را دید و خاطر خود
 جمع کرد و فرمود ای سکون میخواستم که کسی بهر سه و ازین خط بگذرد من تماشای کنم سکون گفت ای شهید
 من و سبغان مافریم هر که حکم شود تماشای بنمایا بای نماید صاحبقران بجنبه سید و فرمود خدا کند که این اراده و خاطر من
 بگذرد و شما خدا و بنهر را می شناسید چگونه شما را بکشند هم میخواهم کافری پیدا شود که من تماشای کنم سبغان گفت
 ای صاحبقران من تحقیق میدانم که کو تو ال لا قوت که خرمول حرام زاده نام دارد روز یکشنبه درین کوه برای اعمال سحر
 آید که او می آید از وی صاحبقران بر می آید سکون گفت امروز یکشنبه هم هست خدا کند بیاید صاحبقران گفت آن
 خرمول چگونه کسی است سکون گفت هر حرام زاده است چو بسته به اندای خدا پرستان مشغولست از وقتیکه
 لا قوت از فرشته را قید کردان و لد الزنا اعدا شد شهر کرده ان لمون از گوشه و کنار و خدا پرستان
 پیدا کرد و بتل میرساند و روز یکشنبه درین کوه آمده عمل سحر کند منظور او دفع طلسم کناست صاحبقران فرمود
 پس من میلی ماست حق تعالی از قتل او تماشای نماید صاحبقران که سینه شد شب بکوش قرار گرفت سبغان
 رفت تا طعامی بیاورد صاحبقران با سکون بنی مشغول بن بود که ناگاه خرمول حرام زاده رسید سکون گفت
 با صاحبقران این سیاهی که بنظر می آید البته که خرمول حرام زاده باشد اگر بناظر مبارک بر سه لجه درین معاره
 بنیان خوبه تا من دوست کلمه با او بگویم صاحبقران قبول کرد نهان شد سیاهی و فی الحقیقت خرمول حرام
 زاده بود رسیدا سباب سحر خوانی همراه داشت سکون او را فریاد زد و پیش آمد گفت ای سکون تو
 درین مکان جیگنی بگو باطل کشم چو کردی البته که او را کشته باشی که بانیجا رسید و باد شاه دیوان لا قوت در تلاش
 شد جنبان را در اطراف و جوانب تلاش تو فرستاده باد شاه دیوان رسانده اند که تو باطل کشم
 رفیق سنی لیکن غلط بود و بعضی گفتند طاک کشم او را کشت اینهم غلط بود صحیح نیست که تو او را کشته در اینجا
 حاضر ای آفرین بسیار خوب کردی اکنون بر غیر بخت شاه دیوان رویم خلعت و مرکب برای تو بستانم
 سکون گفت ای کبیری حرف اول تو بگو که درین کوه چه بخواری خرمول گفت ای سکون کشتن طلسم کناست
 این قدر غرضه نهی که مراد شناسم میدی حال که خرمول هشتم غایب لا قوت است خصوص اکنون میخواهم مرسل
 تو باشم سکون توجه و لد الزمانی که مربی من توانی شد خرمول حیرت زبا ذکر دو گفت ای سکون معلوم شد

خون طلک نشام بود و سیت زیاده داشت که در کرون تست ترا هم بودای کرده بودم مرا دست تمام میدی چکنم حق برب
پرستان نابت کرده و الا ترا سبها میرسانیدم سکون گفت ای خرمول من ترا کی دست تمام دادم حوالی از تو
می برسم که در نجای آمی چون تو احوال خود را بگوئی منم سر گذشت خود پیش تو نقل کنم خرمول گفت آفرین
طرفه خراجی بهم رسانده که اول دست تمام و آخر بلا میت کلام پیش آمدی سکون گفت ای حرام زاده والله
وای مادر خطا دشمن خدا من از توجه می برسم و توجه جواب میدی خرمول گفت تو جنون دوری بهم رسانده
ای سکون بدان که من برای همین کار که از تو سر انجام یافت درین کوه هفته بکر و زک بکشبه با شدم می آمدم
و اعمال سحر بجای آوردم تا طریح کشتن طلک نشام بدست آورم چرا که مگر بس میداند که آخر طلک نشام روزی قدم
درین طلسم خواهد گذاشت من همین فکر را کرده ام و عمل سحر قبول می بودم سکون گفت ای حرام زاده تو این را
نمی دانستی که طلسم کننا صاحب لوح باشد و سحر بر او اثر نمیکند چنانکه از هم جادو که بشکل بارنگینا نان طلسم بود
مانند کت و دست او گشته شد خرمول گفت مسلم اما مرد آدمی تو چرا اینقدر بمن دست تمام میدی صاحبقران
گفتگوی این امر می شنید و میخندید اما سکون گفت ای کافر حرام زاده بر جانت تو ترا دست تمام
میدم گفت بهنیکه طلسم کننا از ^{اتفاقات} بدست تو گشته شد و بدست من نشد تو عاقل شدی و من احمق گفتم
ای حرام زاده دشمن طلب که شکسته شود که تو باشی و لا قوت او آمده است که منی در کون البیس بران
کنزیره دوسه و گمان احمق بدست آور و ازین سخن بوش از کله خرمول بدر رفت و گفت خوشطبعی میکنی با
راست بگوئی گفت کبیری تو چه سک باشی که من با تو خوشطبعی کنم انیک موجود است البیاحقران
برای و روی چون افتاب خود باین خفاش ظلمت نمائی صاحبقران بیرون آمد خرمول را صاحبقران را دید لارده
بر انداختن افتاد باره سحری که میدادست خواند چه فایده میدید پیش صاحبقران لوح بود دست بدست ان
حرام زاده را بستند و درین اثنا سبغال جنی رسید طعام آورد صاحبقران خورد و استخوان ان بر صورت
خرمول زد و بعد از ان بان حرام زاده تکلیف اسلام کرد چون زوال طالع او بود دعا را نیز فراموش کرد
از زبانش برآمد که اگر بپرلبیس قربان نوم ۶ از ان به که نیست سلمان نوم ۶ صاحبقران فرمود انبرد
راست کوست انخرمول باری بگو که در کوفالی خود چند خدا بدست را پیدا کرد و بقتل آورد و باشی گفت قریب
به صد کس باز صاحبقران فرمود و نکله گفتنم مرد راست کوست ای خرمول سلمان گذشته ی خوب یک کار
دیگر بکن تا ما ترا ازاد کنیم گفت بغیر خدا برستی هر چه فرمانی بجا آورم فرمود برو و ازین درخت را غان چنه
برکی برای ما بیا که در کار داریم خرمول حرامی از سر طلسم واقف نبود بلکه این کوه را مغالم لبیب میدادست که برای
عبادت و اعمال سحری آمد و از سرین غراز سکون و سیفال و بعضی که نسل ایشان بودند و بکری مطلع نبود لیکن از

مرد این ممنوع بود و چنین میدانستند که مقام حاصل نیست و او منع کرده خرمول که این استعدای
 صاحب این است. از صاحب قرآن سفید با خود گفت خوشه اکنون میروم و در مقام حاص البیست و بیست و یکم
 و استعدای قتل طلسم کشا میگویم گفت البتة این کار باشد رضا خواهم کرد و فرمود پس برو و اگر در خرمول رفت
 و از آن خط کشید تا گاه راغی از درخت جدا شد و در زمین غلطید به شکل یک پاه شد خرمول و البتة بیست
 همین است که برای مردمن آمد پیش او بسجده افتاد و شروع برای نمودن یک سینه پناه ده نگاه میکرد و بمنکه سرازیر
 برداشت یک حقی کرده بود باغ او سپید و بنی او را پاک کرد و خورد و باز به شکل زراغ شده بود و درخت
 خرمول حیران و از استاد سکون فریاد زد که ای خرمول البیس ترا در میان همیشان ابرو بخشید که هر که بنی او را
 لبیس بخورد بنی دیگر از طلا با وی بخشد پیشتر برو و برگ درخت بیا خرمول سکون و شناسم داد و گفت اراده تو
 آنست که مرا مسخر کنی سکون گفت ای حرام زاده تو که از روز ازل مسخره لیکن اراده با قتل است اکنون برگرد
 به بنیم بطور دیگری خرمول برگشت سه قدم راه نرفته بود که زراغ دیگر از درخت فرو افتاد به شکل کرک شد
 گوشت سرین او را گرفته خورد و خرمول بپشتاد و بچراغ افتاد و از آنجا که از درخت فرو افتاد و بر جمع شده
 او را بار باره کردند و انری از آنرا باقی نگذاشتند حتی خون او را نیز به شکل سکان شده پس بد سکون گفت
 یا صاحب قرآن نماشا و بدی اکنون که از خود مشغول باشی صاحب قرآن گفت این تمام نام موجب حکم لوح بود
 چه در آن مرقوم یافتیم که صبر کن از قوم ضعیفان و اینها خواهد رسید و گشته خواهد شد بعد از آن تو یا بعد از آن
 بگفته شما معلوم است که مراد از این حرام زاده بود الفصه صاحب قرآن حکم لوح و ضو را تازه کرده سعی کرد و نشاناد
 شد بعد وی که مرقوم بود با تمام رسانده قدم آن طرف گذاشت صفت زراغ نسبت به صفت به شکل یک
 و کرک و خاک و زنگی و ذیل و غول و دیو شده بر صاحب قرآن حلا آورد و در آن شهر بارگشت و گشتا حکم لوح بیضا با نیزه
 و دوسر به اجاب گفت آنش در بقیه زرافان افتاد و موقت آغاز نهادند صاحب قرآن در آن وقت حکم لوح را برد
 برگرد و خود کشیده بود صدای عجیب و غریب و تمام کوهستان پیچیده بود و وساعت چون بگذشت عالم
 روشن شد و بر درخت صورت راغی است کار بود صاحب قرآن سکون گفت ای برادر زرافان به فرستند
 لیکن هیچ مبره بدست نیاورد گفت البتة هر بار باز در لوح بین صاحب قرآن نظر کرد و نوشته یافت که ای صاحب قرآن اگر
 وای خلاصه یک بغیر یک زراغ که او را مبره دار نام است باقی مانده و او برطلان شایع این درخت است سبب
 مبره که در شکم دارد و نظر تو نمی آید طریق کشتن او آنست که این لوح بر جوی نصب کرد و لیکن علم در میدان استاده
 کن و خود پس بهشت این درخت پنهان شود آن زراغ با شک کردن لوح در پر و از آید و لوح را بر باید با نیزه لوح پنهان
 تیریزن که خطا نشود و اگر تو نمی الواقع صاحب قرآنی و زنجی سه مکره و زانی باید که تیر تو خطا نشود و بر سینه زراغ خورد و تیریزن

افت مانند مرغ سبیل بر زدن آغاز کند آواز از آن بگوشتش تو رسد با نثر آواز او را بگیر و مهره از شکم او بر آید
و گوشت زانغ پاک کرده حواله سکون بکن تا بر تو لکها دارد و برای زخمی که نامور شود و بعضی اعراف دیگر بکار خواهد آمد و چون
مهره تبرفت تو را بدورین کوته نظر بنشین چون تعالی رحمت و سلام تو را بی رحمت جنک بتو باز رساند و انکس
که رحمت ترا یاورد از دلتما نس نما تا زانغ مهره برای تو تیار سازد و القصد چون انشهر بار از مطلق لوع باز بردا
با خود گشت سخت مشکل شد با وجود نظر یافتن از موکلان سیاره سبده و شکستن طلسم سبع سبع بنود در صاب
قرانی ما شبیه باقی است که لوع مجاری را می کند اگر تیر زانغ زدی صاحبقرانی همه حال خدا قادر است آن لوع را بر چرخ
نصب کرده در زمین استوار کرد و خود بنیست در رحمت بهمان شد زانغ لوع را برداشته بر هوا پرواز کرد صاحبقران
بر اثر لوع خدا را هزار و یک نام یاد کرد و تیر از رحمت قضا او را بر سینه زانغ رسانید زانغ مع لوع بر زمین افتاد
آغاز بر زدن نمود صاحبقران بر آواز از دو دیده دست انداخت زانغ بدستش آمد شکم او را جاک کرده مهره را
بر آورد از زمان زانغ بنظرش درآمد خرم شد لوع را اول بوسبده در کردن انداخت بعد از آن مهره را
بر گرفت از کمال لطافت مانند هوای مرئی می شد بلکه خود مرئی نمی شد بلکه مکس بدست می افتاد و محسوس
می شد سکون و سیفان رسیده مبارکباد گفتند صاحبقران بحکم لوع بسکون گفت ای برادر کوشت
این زانغ پاک کرده جانی نگه دارد که بکار می آید القصد هر چه در آن کوه قرار داشتند و صاحبقران انتظار
سلام می کشید هر چند سکون گفت انشهر بار مهره را بمن حواله کن تا سلام ترا بیاورم در جواب میفرمود
که خدا قادر است بر اینکو سلام مرا با رحمت من در همین مقام رساند و گاهی بطریق خوش طبعی میگفت که من اعتبار
نمی کنم که این مهره را کسی بدیم سکون ازین سخن از روی شد درین بودند که ناگاه از دور سیاهی نمودار شد
چون نیک نظر کردند و کس را دیدند که یکی صندوقی بر سر دارد و یکی از عقب او می آید چون بگویند نزدیک رسیدند
بالا برآمدند صاحبقران فرمود ای سکون تو را در این طلسم بگو این مهره و گشتند و این صندوق چیست گفت
انشهر بار علم غیب خاصه خداست آنچه مرا تعلیم کرد و در چه دانم سیفان گفت صاحبقران تا حال میفرمود که خدا
برسانیدن رحمت و سلام من در همین جا قادر است انشهر بار صاحب لوع هست بلکه از لوع چیزی معلوم کرد فرمود
باش و در صورت گمان من آنست که این صندوق رحمت و سلام صاحبقران باشد سکون گفت اگر گفته تو را
یقین حاصل شد درین اثنا آن مهره و کس را از آمدند و او که صندوق نداشت پیش آمد سلام کرد بای صاحب
قران را بوسه داد صاحبقران فرمود ای ابشاجن چه حال داری گفت و ما می کنم سکون با او معا لفق کرد و گفت
ای ابشاجن خدا ترا یکی دهد که درین صندوق سلام صاحبقران است که آورد و ابشاجن گفت ای سکون خدای
مرا یکی داد که با اینکا اقدام نمودم صاحبقران فرمود ای سکون اگر چه من از نام این مرد موافق بحکم لوع مطلب میکنم از طول

او مطلع نیستم ابش را چنی گفت شهباز چه امن احوال خود نقل کنم که بعد دیدم بگری بگذارم برای عالی واضح باد که غلام
 در اصل وار و غم سلاخ خانه ملک از فرشته بودم چون این حرام زاد ما لمبیس پرست بر شهباز مستولی شد و باد
 راقب کرد من نیت کردم که مرا فردا طلب کرده چون تکلیف المبیس پرستی نماید اگر دست یابم او را بکنم
 والا خود را بکشتن و دم جان شب در عالم واقع خداوند طلبم حکیم ستلینوس الهی را دیدم بمن فرمود ای
 ابش را در دین بعضی اوقات تفتیه واجب می شود خصوصاً در دین طلبم کشتا تا مدتی ایام تقبیه مانده ترا نیز دین خود
 پنهان باید داشت و بت صورت المبیس در کردن باید انداخت وقتی خواهد آمد که مایل دیو سر حشر دار
 رخت و سلاخ طلبم کشتا را بدعا بخش لا قوت منقلب خواهد آورد و او حال تو خواهد کرد باید از او برداشته
 بگوید زانسان نزد طلبم کشتا سیری و جو تو صنعت زرگری را بگو میدانی زان مهربان برای آن شهباز تیار کن
 و درین مقدمه نیز منتظر حکم باشش الشهباز را لیتقدار من منتظر بودم تا بار دیگر دینیب بمن حکم رسید که همین
 دشت بر بغیر و صندوق را برداشته ببر اینک بر سرش آوردم غلام منست فبروق نام دارد صاحبقران فرمود
 کو آن غلام سکون گفت او صندوق را بر زمین گذاشته غائب شد از آنوقت تا حال بدانیت می ترسم
 منافق باشد و خبر بلا قوت رساند صاحبقران فرمود بچشم رسانید باشد آخر که ما را بلا قوت و نابالان
 او باید جنگید اما تو انشب برای من این مهربان تیار کن ابش را بافتن مهره مشغول شد و شب او را
 تیار کرد روز دیگر صاحبقران در لوح دید که ما را چه باید کرد مرقوم یافت که در همین مکان تنشین مایل دیو
 بچنگ تو میرسد خبر یافتن لا قوت از احوال صاحبقران زبانی فبروق تا بکار و فرستادن او مایل جار شاخ
 را بچنگ ان عالیقدر و کشته شدن او بدست صاحبقران و مال کار لا قوت تمت این داستان قهرله
 راویان اخبار و ناقلان انا چنین رواست کرده اند که چون صاحبقران کبیتی ستان واجب الاحترام
 و اتعظیم شناخته مراد بنوالدین الوتیمه کان نظر تو زانم و منزه و دسر و زانغ مهره را بدست آورده رخت و سلاخ
 خود در بر کرده بچنگ لوح برکوه زانسان منتظر کارزار مایل جار شاخ تا بکار نشست ازین جانب لا قوت خنی لمبیس
 پرست که از کمال تنومندی و زور آوری او را لا قوت دیو لقب داده بودند و دیگر چون خرمول حرای
 در بارگاه خود بودند پسید که امروز احوالش چه بجز انیامه تحقیق کنند و آخر عمل و فعله کو قوالی و ملازمان خرمول
 برض لا قوت رسانیدند که خرمول بر در یکشنبه بگوید زانسان برای اعمال جادوی میرفت وقت شب
 باز می گشت بخلاف سابق دینیب نیامده و چون تنامی محض میرفت از احوال اطلاعی نداریم لا قوت گفت
 بروند و احوال او را تحقیق نموده بیاوند که دل من برای او در اضطراب است مایل جار شاخ گفت که ای ملک غافل
 در چه فکر می کنی و اصل شده و سکون تا حال کاری نکرده والا با اطلاع می شد احتمال کلی دارد که ملک کشته شد

~~سکون تمام کار می کرد و الا با اطلاع می شد احتمال کلی دارد که ملک کنش سکون را گشته باشد~~
 لا قوت مرا فراده را وزیر بگذاورد و فرقت بدرک نام مست و شرارت و بکروند و مرست کرد و رسید الی بس
 بی بهرست از جادو و گفت راستی اینکه سکون از جمله خود که یکایک خود را دست ملک کنش بکشند
 و با احتمال کلی دارد که او طاعت طلبم گفتا کرد و سالی غیر و المیس پرستی او را منتهی بود و میدانستم
 که از ترس بت و در کردن انداخته لیکن از نهایت تقرب که در خدمت با و شاه و راست نمیکشتم مایل
 ای فرقت محبت که سخن تو راست باشد لا قوت گفت ای مایل کاش لوح را نیز با سلاح و رخت
 طلب کنم ای آزدی و او را بی پروبال می ساختی مایل گفت اولی در کردن باب رخت و الا من کی تقصیر
 میکردم لا قوت گفت بهر حال این رخت و سلاح خوشتر بر من و عربان و در صحرای افتد کرد و که جان
 برآید فرقت گفت لوی که با او باقیمانده برای گرفتن جان همه تان کفایت میکند خصوصاً اکنون که بکمان
 من سکون نیز با و رفیق کار باشند با و نشان خواهد داد و غنایب این خبر میرسد که او سکون را گشت
 یار رفیق خود کرد و مایل گفت چرا این خبر نرسد که سکون او را گشت مگر سکون اینقدر هم جرات ندارد که در حالت
 بی لباسی و بی سلاحی او را بکشد و شک و دشمنی او چندی باقی نگذاشته بودم و نه بایشن اینکه
 او از ترس من سر تاب فرو برد و بکر احوال او بر من معلوم نشد یقین میدانستم که سکون او را می کشد
 سلاح و رخت او را برداشته پیش با و شاه آوردم و او را گشته حساب کردم فرقت سبب
 تکبر و غرور بسیار از مایل از رده بود و گفت حالا چه رفته اگر خبر رسید که سکون او را گشت بهتر و اگر خبر
 بالعکس رسید شما بروید و هر جا باشد او را بکشید آخر من نصب سپه سالاری گرفته اید مایل
 گفت ای فرقت مگر من می ترسم که تو چنین با من میگوئی المیس کنده او زنده باشد و من رفته او را بکشتم
 بعد از آن دانم که برادر کار تو چه باید کرد تو همین کرد و نزد بر مبدائی از طریق مردانی هزار مرحله دور فرقت
 گفت بی جنب کردن متعلق سپه سالاران است و درین گفتگو بودند که یکی از سلاح خانه آمد گفت
 ای شاه جنیان ~~اللبس~~ ~~سلاح خانه~~ از وی شب غایب است و صندوقی که در آن رخت
 و سلاح طلب کنش بود نیز نظر نمی آید لا قوت پریشان شد و گفت ای فرقت این را چه میگویند فرقت
 گفت این را او با المیس برستان میگویند بکمان من البته از جنی نیز خدا پرست باشد و صندوق
 رخت و سلاح را برای مالک برده باشد و او بوشت بدستعد جنگ جهان بهلوان مایل نشسته
 باشند مایل گفت ای مردک چکنم وزیر با و شاه گفته می نوی والا یک بم مغرور پریشان میگردم فرقت
 گفت ای سپه سالار اینقدر تند و تلخ چرا میشوی هر مشت و بمی که داری مرف جنگ طلب کنش خواهی کرد

و اگر از جنگ او باقی ماند بکار من خوابی کرد و مایل گفت طرف تنه با داری که وقت مراجعت از جنگ طلسم کشا
 مشت و بیم من جانی سفر خواهد کرد که تو چنین بگوئی فروت گفت با اعتقاد من تو از جنگ طلسم کشا زنده نخواهی برگشت
 باین سبب میگویم مایل بسیار ناخوشش شد گفت ای فروت افتاد من ترا خوش نمی آید از جهت نفرین
 میکنی فروت گفت بخیر من کلمه میگویم مایل آنرا زنده و مظهر بر کردم ترا بکشم و منصب ترا ببر خواهم بر هم فروت
 گفت البته بهرین مذهبته شد و همین گفت که در وازه با دگاه بر هم خورد و شخصی مضطرب الحال در داخل شد سلام
 بلا قوت کرد و لا قوت نیکو نظر کرد و فروق غلام بشمار داد و احوال پرسید فروق تمام قسمه صاحبقران از ابتدای تا
 انتها و تابع شدن سکون و سیفان و ابنا و قتل رسیدن خرمول و بدست آمدن کان احمد و نیزه و دوسر
 و نایع مهره به راس شرح داد رنگ از روی لا قوت بلکه تمام مجلس پرواز کرد فروت گفت ای باد شاه اندرین کن
 مایل جهان پهلوان میرود و او را قتل میرساند بعد ازین که مرا هم میکشد مایل گفت منکه مضایقه ندارم لیکن اکنون
 بلکه حرفت شنیدم شده چه ما و رای لوح کان و نیزه را نیز بدست آورده جنگ کردن با او عالی از اشکال است
 فروت گفت بگذرند بر سبیل چون تو جهان پهلوانی آری ما پاک از نیزه و گاه و مهره و دوست کس با او
 رفیق شده اند چه خواهد کشود تو خود را به بین که دیو جبار شایخ گفته میشوئی و او خود آدمی بهش نیست این همه بیاب
 از و بجزرستان و او را بزور جهان پهلوانی از بون کن مایل گفت بلی آدمی بهش نیست چنین آدمی است
 که درین جا قدم گذاشته مثل خرمول را گشته معینا تو تا حال تعریف او میکردی اکنون چه شد که چنین بگوئی گفت
 "حال من با تو است نه دیگر دم لیکن اکنون که افتاد منم راست گفتم مایل گفت درین راستی سر تو هم بر باد میبرد
 چرا که بهر چنین شده گفت چه مضایقه ما را با کار با و شاه کار است لا قوت گفت بلی چنین است ای مایل
 برو و طلسم کشا را بکش من کوشت او را بر تو طلال کردم فروت گفت منم تیغ او را بر تو مباح و خون ترا
 بر او مباح ساختم برو برو دی گشته شو مایل گفت که مخور آخر که من او را خواهم کشت بهتر اینکه اول ترا بکشم
 و بروم لا قوت گفت چون فیضه هنوز نامشخص است فروت را میتوان کشت بعد ازینکه تو طلسم کشا را
 کشته بیا ای فروت را برای خاطر تو من خواهم کشت مایل گفت ~~بسیار~~ برای من تیار کن
 لا قوت دارم و مقصد من تیار کرده مایل داد و آن مرا فراده با پنجه زنده دیو و من بر سر صاحبقران رو
 شد ازین جانب صاحبقران مشغول نماز ظهر بود که از طرف شهر کودت سکون آمد و هر ضربه که با صاحبقران
 فوجی از ابله پس پرستان رسید صاحبقران بجلدی تمام از نماز فایده شده سلام پوشیده از کوه فرود آمد
 سکون و ابنا و سیفان را بموجب حکم لوح بر سر کوه گذاشت و آن عالمی که درون شکوه در داخله کوهستان
 شده با نیزه و دوسر بکلم لوح دور خود و تقدیر صد کز مستی بر کشید و با ستاد و درین اثنا آن کرد و آن غبار

نزدیک رسیدن شش و فوج دیوان از میان آن نمودار گشت بعضی باراده ترسانیدن آن شهریار با شکل
همیشه متعطل شده بودند و اینها جنیان بودند و دیوان که خود را شکل همیشه داشتند و فرق اصطلاحی در
میان دیو و جن و رفته نانی مهدی نامه و طلسم جام جم مذکور شد ضمنی و ارا و الاطلاع علیها باغیر اجمع
الیه و بعضی از جنیان قوی هیکل باراده جنگ آن دلاوری بدل خود را بصورت نبی آدم زبردست بلند
قامت برآورده بود و در محله نمودار شد یکبیک آن کرده آهنگی بر یکی همچو کوه و بلندی زبس داشت
بالای شان و سر هر یکی رفته بر آسمان و القصد تا رسیدند قابل و صاحبان صف بستند
و چون قامت ایشان در از چشم ایشان کلان بود چشم مبارک صاحبان مانند مردمک دروین
ایشان پنهان گشت مایل چون صاحبان را دیدند بلکه بان جناب منکبده بود و اینطرف انطرف
نظر کردن گشت اما گاه چشم آن بکمر بران نور نظر افتاد که مانند سر و بر سر جدوی استاده نعره از جگر
شکر کشید که ای دیوان و ای جنیان اینک اومی را در شجاعت نزدیک و تنها در مقابل شما است و بعضی
دیدند و بعضی که ندیدند با معان نظر و بین گرفتند لیکن آنها که دیدند حیرت زده رو بایل آورد و گفتند که ای
مایل صاحب این منصب سببه سالاری که باد شاه توداده طلب ترا از سرداری ما بر اندازد و جهان از
وجود مثل تو نامردی پاک سازد کبیدی تو ما بجز اکرس را برداشته بر چنین اومی حقیر قامت آورد
مگر تنها از تو کاری بر نمی آید که فوج بر سر او کشیدی هزار نفرین بر تو باد که قوم ایشان را بد نام ساختی و
بر تقدیر تو ترا با او جنگ منظور بود یکی از ما میفرستادی تا او را برداشته برای تومی آورد راستی اینکه
سخت مسخره زامردی فرقت بدرک هر چه در حق تو گفت کم بود مایل ازین سخنها سوخت و گفت ای
کیهان ^ن احسن و ای بی شعور ان مطلق منکر یقین میدانم که از دست او جان بر نشوم و فرقت مرا فراده
مرا بدم کار داده چرا که یکبار من با او جنگیده ام و آنوقت لوح تنها در گردن داشت و راستی اینکه از
عبد او بیرون نیامدم جن اتفاق شد که رخت و سلاح او بدست من افتاد و غنیمت دانسته پیش
لا قوت بروم و اکنون که گویند اسباب دیو کشی و یکر نیز هم سانه از دست او جان خواهم برد بگویند
هم چرا که اگر از پیش او بگریزم فرقت بدست لا قوت مرا بکنش و در در بصورت مردانه و اربک جنگ
دیگر با او خواهم کرد هر چه خواستل طلب باشد لیکن شما هر چی از کس جمع شده اگر او را بکشید و انم کار
کرده آید و دیوان که این سخن شنیدند هر کدام جستی کردند و گفتند کاشش تو بدل دیو خری
فخلاق می شدی که این جنگ در خاندان طلب نمی گذاشتی از اومی ضعیف الملفت اینقدر نمی ترس
هر جنگ که او صاحب لوح و طلسم باشد مایل گفت پس چه استاده آید بر او را بکشید بر انعامی

که لا قوت بمن میداد از آن سفسما باشد دیوی بود که او را بخلوط دیوانه می گفتند بسیار بدست و قوی بیکل بود
 گفت ای ماییل اگر فی الواقع تو این آدمی کوتاه قامت اینقدر می ترسی منسوب سببه سالاری چه گرفته شرط
 کن که اگر من رفته او را بخورم تو تمام این منصب ببری و بمن واکندازی ماییل که صاحبقران را بواجبی می شناخت گفت
 چنین باشد دیوانه دیگر گفتند ای ^{بخلوط} بجان دست و پای ما هم خواهی داد آن حرام زاده گفت هرگز ندیم
 قصه چون اینقرار در میان آمد ^{بخلوط} بخل زان و خنده کنان متوجه صاحبقران شد و نزدیک رسیده بدو را نو
 نزدیک آن شهر باز نشست و گفت ای آدمی شنیده ام که بنی آدم کریم الطبع می باشند قوم اگر این صفت را
 داری در بار من خرج کن و کرم تو همین که بی زحمت جنگ خود را در دوان من بیندازی تا مانند تمام ترا بخورم
 چرا که اگر فی المثل دل تو مانند این سخت و بدست مانند کوه درشت باشد که در جنگ و یو ترا هرگز صدمه نباشد
 و آخر من بر تو غالب گشته ترا بخورم در بصورت کرم کن و گفته من در عمل آری برای تو هم خوب است که دست و پا
 شکنی خود را بشم خود نخواهی دید و اگر چنین کنی ترا باره باره کرده بخورم این را گفته دهن چون غارت ده چشم
 پوشیده نشست صاحبقران سکی را برداشته در دوان او انداخت دیوانه صاحبقران تصور کرده شروع
 بخوابیدن کرد و چشم او هنوز بسته بود چرا که مشهور است که دیوان وقت خوردن و وقت حرب کردن
 چشم را می پوشند چشم بستان سنگ می خابند و میچا وید هر دم می گفت ای بنی آدم که می شناسی
 بمش بود اصل کوشش نداشتی و استخوان تو هم بسیار سخت و پخته بود و یک قاشق خون در بدن
 نداشتی که حلقه را ترکند کویا خلقت تو خلقت تمام با خلقت بنی نوع تو داشت این را می گفت
 و آن سنگ را بدندان می شکست تا اینکه تمام سنگ را بریده بریده کرده فرو برد صاحبقران تماشا می کرد
 و بران قوم نفرین می فرمود اما چون ^{بخلوط} حرام زاده آن سنگ را فرو برد چشم باز کرد صاحبقران را بر جا
 خود دید اول بچهره بسیار کرد و آخر گفت ای آدمی که غلامی نیز همراه تو بود که از افرادی خود کردی
 و عوض خود او را در دهن من انداختی لیکس باین من دست از تو بردارم چرا که سببه سالاری شاه دیوانه
 را آرزو کرده ام و آن بر قتل تو موقوف است یا خود را در دوان من بینداز که کرم کرده باشی این را گفته
 باز چشم پوشیده دهن و اگر صاحبقران این مرتبه سکی بزرگتر از سابق چنان بقوت بردن او زد که چنان
 دغان او در هم شکست دیو چشم باز کرد گفت آدمی اکنون بر من معلوم شد که تو سنگ در دوان من انداختی
 اکنون ما چارم که ترا از هم بدرم این را گفته دست دراز کرد که بربان آن بلند مکان را گرفته بر باید صاحبقران دست
 او را گرفته بطرف خود کشید چنانکه دیو بدو را در آمد و صاحبقران مشت را کرده چنان بر کله او زد که عالم در
 نظر او تاریک گشت دیو گفت ای آدمی ماییل راست می گفت تو سخت تنگی بوده پس دست مرا بکن از نا با تو بجز

جنگ کنم

جنگ کنم صاحب قران دست او را گذاشت دیوار بهشت نهنک بر صاحب قران انداخت آن شب
 بغیر مکان کرد دیو سه حربه متواتر کرد و هر سه رو فرمود دیو هر دو دست انداخت که کردی آن شمع انجمن صاحب قرانی
 تبصره و را تو صاحب قران دست انداخته طوق کردن او را گرفت بطرف خود کشید و چون سرو
 بهش آمد صاحب قران شمع او را گرفته مسکه گرفته از سر برکنند و بعد از آن با شمشیر ابدار او را بار بار بهوار
 فرستاد دیو دیگر هفت دیو بی در پی آمدند و آن دلاور همه را یعنی از فنون مبارزت بقتل رسانید و بهش
 از سر دیوان بیال فدا پرواز نمود بایل گفت ندای بایل راست بگو این آدمی را از کجاست و پوست
 خلع کرده اند یا از سنگ و این دایم مخلوق البیس است با مخلوق دیگری بایل گفت بر منم درست معلوم
 نیست چند دیو دیگر بودند و این مقدمه را تحقیق کنند و بگوشتند راستی بگو حق بجانب تو بود و در نه میگفتی
 بایل گفت هنوز او را شناخته اید وقتی که همه تان از دست او بچشم وصل شود و خواهر شناخت دیوان
 گفتند یک یک بمقابل او رفتن خطائی تمام است هم یکبار بهیئت اجتماعی بروی یورش کنند و او را بکشند
 اگر چه درین امر بنامی ما باشد بایل گفت منم فکر را کرد و پنجه را کس برداشتند و دم القصه بایل حکم کرد
 دیوان کوه پیکر مینار قامت غر بایل هیئت حربی خود را در دست گرفته شورش کنان و نعره زنان یکبار
 از چهار جانب بران شهر یار تاخت نمود و عرض شد که صاحب قران کیتی ستان بکلم لوح میضا بانیزه و سر
 دایره دور خود کشیده و آن دایره با نر طلسم برای دیوان و قتی که بهیئت اجتماعی بروی یورش کنند دیوان
 آهنی حربه دار شود و هر حربه چند بن کس را از آن ملاصق بکشد اکنون که ملاصق بصورت کذا با حربی خود
 بران شهر یار کثرت ناخستند و نزدیک آن دایره رسیدند سر ایشان بران دیوان آهین خور و سر
 بر یکی از آن ابرار بحر بیخ را شناختند چنانکه رسیدن حربه هلاک شدن ایشان یکی بود و در اول هزار و پنجم
 رفت دیوان باقی بایستادند و در حیرت افتادند که بختند بمقام خود آمدند بایل گفت ندای بایل این چه
 شد که هزار دیو یکبار گشته شدند و حقیقت آن آدمی معلوم نیست دیوی گفت البته که او هم گشته شده
 باشد دست حیرت بهم رسیده گفتند سرین مقدمه معلوم نشد بایل گفت این سبب لوح طلسم باشد
 که با او ست دیوی گفت بگو که بیک اورفته بودند این دیوار عاقل نشد بایل گفت بای درین مقدمه
 من حیرت دارم بار دیگر چند نفر از دیوان بخود مغرور از بایل مرخص شده بمقابل آن عالم مقدار رفتند و از
 دست آن شهر یار بار بار بهوار شناختند بنیبه دیوان که هزار مرتبه در بی شعوری از حیوانات بدتر بودند
 مقدمه سالفه را نیامنیانگاشته بار دیگر بهیئت اجتماعی بر صاحب قران حمله آوردند این مرتبه دو هزار نفر
 دیو بر خاک هلاک افتاد و باز بکشتند این مرتبه بایل گفتند که ای حرام زاده ما پاک تو خود پنجه را کس را

یکبار بکشتن وادی چراغ نمیروی که با او جنگ کنی آن سخنها که در مجلس باد نگاه میگفتی چه شد و حالا هم میگفتی
 که یک جنگ دیگر مردانه و آبرو دار... با او خواهم کرد اکنون چه استاده برو جنگ کن و این آدمی را در
 کیش مایل گفت مرا صد هزار شمشیر بجان المیس و... از اولاد او مانند خاص و سواس و نخل
 و ذوات و این از نادانان و لعل و ولد محرم و اسرار الموفیات و اسرار الشیاطین و اسرار الامین
 و بیس الامال و اتبع الافعال و فتوشن الاحول و ذات المغاسد و ذات القبایح که با این آدمی زاد البته
 جنگ خواهم کرد اگر کشته شوم زنی شقاوت نکند در راه بلبس جان و آدم و البته که المیس مدون خواهد کرد
 و هرگز نخواهم کرد که مانند سکون و ابشار و سفیان اطاعت او کنم لیکن منظور من چیزی دیگر است سرداران
 دیوان که مراد او آمده بودند گفتند ای مایل سپه سالار چه منظور داری گفت ما پنجاه کس بجای آورده
 ایم باید که رفیق هم باشیم پس در صورتیکه من کشته شوم پنجاهم که احدی زنده بر گردد همه همراه من بجای المیس
 رویم دیوان گفتند در بصورت چرا فافت این سه هزار کس که کشته شدند بجای آوردی مایل گفت
 منکر موجودم لیکن شما ترک رفاقت منظور دارید که میخواهید من کشته شوم و شما بگریزید دیوان گفتند
 پس چه باید کرد و اگر یکجا برویم همه بناحق کشته می شویم و کشته شده معلوم نمی شود و اگر جدا جدا برویم آن
 آدمی ما را میکشد مایل گفت شما هر کدام دعوای تیر و جلاوت دارید خود را باز نامید بلکه کاری برآید
 از این سخن مایل گفتا و نفر که سرگروه بودند همه نوبت بنوبت رفتند و همه نوبت صاحبقران بدرک اسفل
 پوستند چه هر کدام رفتی و ضربی بجای آوردی صاحبقران بعد از رد و یکجمله او را قلم کردی چون این مفتاد و سردار
 کشته شد نزد تابغان البنان را از کمال قبر عالم در نظر تاریک نشسته و بی اختیار از غصه که داشتند یکبار دیگر بر
 صاحبقران دویدند و هر کس دیگر از آن دیوار حربه دار طلسم بر خاک هلاک افتادند بقیه آن دیوان
 زبان بدست نام مایل برکت دادند و گفتند کیفلان فلان... بشده نوزنده مالی همه بر مایل حربه کردند
 آن حرام زاده بسیار بدول و زبردست با صریحین که لا قوت وقت رخصت او را داده بود و در میان ایشان
 افتاد و مانند زمانی قریب صد دیوار بر خاک مذلت انداخت و جمعی را مجروح ساخت و دیوان از آن
 او متفرق شدند و دور استاوند و از آن دست نام مایل مانع کردند با هم بجنگ در آمدند جمع دیگر کشته شدند
 و اکنون قریب صد دیوار باقی مانده اند آنها مخلصان مایل بودند و شش آمده گفتند ای سپه سالار اکنون
 اگر منظومین است که ما همه کشته شویم و شما بجا بیدار دیگر است و اگر منک منظور است حالت منتظره چیست
 مایل گفت اینک رفتم که جنگ کنم اما ای دیوان اگر مرا کشته بینید آن آدمی را نخواهید گذاشت که زنده
 ماند این را گفته آواز سولناک از جگر بر کشید و حربه خود را بدست گرفته گفت ای آدمی خیره سر بلای

روزگار

کردند بعد از یک روز و وقت ظهر طوفان ببارید و رفتند و اندک اندک
 رفتند و بعد از یک روز و وقت ظهر طوفان ببارید و رفتند و اندک اندک

روز کار بود که پنجاه دیوار این تنها گشتی میدانم ابلیس مدد کار است و او میخواهد دشمنان خود را بد
دشمنان خود بکشد و بدین جهت بر دهنم بدوستی او با تو جنگ میکنم هر چه اتفاق شود این را گفته متوجه صاحب
قرآن شد صاحبقران در وقتیکه لوح نوره را در سارا جنگ بکشد یک نوره زد آن بل اندر مصاف بود که هر دو
لرزه و در کوه قاف بدینان نوره پیچید و در کوه و دشت بود که آواز شش از آسمان در گذشت صاحبقران
کیتی ستان کشید مانند دیوار این دو میان بعد از نوره کشیدن با ابلیس مقابل شد فرمود بیا ای حرام زاد
و با زنا حال من ترا میبستم مری بکار من کردی که دشت مرا از منسب سرحد بر داری سکون
تو فریاد یافت و با من یاری کرد و ابلیس گفت ای آدمی اگر چه میدانم تو بیک طلب کنشانی لیکن ابلیس را سجد نمیکنی
از آن سبب من دشمن توام اگر ابلیس را سجد کنی من اطاعت تو میکنم و ترا همراه گرفته با لا قوت میگویم و ترا
با دشمنایم صاحبقران بخشید و گفت اگر این عقل با شما نیاید چگونه ابلیس را سجد کنید ای حرام زاد
نا پاک از تو چه بشی کنده می شود که اطاعت تو کلو سوز من باشد ای کافران بکار با وجودی که میدانی که فتح من است
و تو چگونه از من جان برستی باز چنین میگوئی لعنت خدا بر تو و بر ابلیس تو با دو یو گفت ای آدمی این را که
احتمال دارد که سبب عداوت جلی منصب طلب کنشانی ابلیس از تو سلکین صاحبقران فرمود اکنون را با
به بند و باز بکش القصد مایل آن حرب را بدور سرگردانده صاحبقران را زیر بغل داده مرد و ابلیس گفتش
آن حرب را فرود آورد صاحبقران بکلمه تو خیر مکان آن را از خود رد کرد و بود که چشم بر کشاد دید که زمین در صدمه
حرب او گویشت لیکن حریف را سببی نرسید گفت ای آدمی البته از این حرب ترسیدی که جارت بفرادی
جز از این حرب نه اندی صاحبقران فرمود ای حرام زاد مرد و قاتل حریف نکش و قصد کشتن حریف داشته
باشد به چشم که ممکن نبود حرب حریف را رد کن این مقام مقتضی همین بود که من حرب را چنین رد کنم و تو بخشید
و گفت تقیر منست که چشم بسته بر تو عمل کردم و اکنون بخلاف ضابطه نبی نوع خود چشم کشاده بر تو عمل میکنم
بگیر این را گفته بار دیگر آن را در مشت آید این را بدور سرگردانده صاحبقران با خود گفت اکنون که این حرام زاد می
مناسبت که حرب او را به غیر مکان از خود رد کنم سعی که از لوح با و در مقارنه قتل دیوار شده بود برید و
دست خود میدید قصد بیرون کردن حرب از دست او نمود چرا که در لوح مرقوم چنین بود که چون دیو ابلیس با تو قابل
کند و حرب او را از بار اول چشم را بسته خواهد داشت آن حرب را به غیر مکان از خود رد کن و تب دیگر چشم را
کشاد و حرب او را کرد و انوقت این اسم را خوانده رکعت دستها خود دم کن و عمل او بهر دو دست گرفته
قوت کن میرکت السلام علی ان حرب را از دست او بدر خواهی کرد و همین دستور ارشادات دیگر کرد و بود
که مذکور شد و مذکور شود صاحبقران وقت آمدن حرب دیو بهر دو دست حق پرست را بالا کرد و چون

میکنم

نزد یک سید صحبت کرده ان حرب با که کوه البرز از هیبت ان الامان می گفت و در هوا گرفت و دوست
 صاحبقران حکم موم پیر ساید و انکشتان ان شهریار مانند فلاد شده و در جاک گرفت و قوت کرد و بعد
 اسیر از جگر کبشید بی اختیار حرب از دست ان حرا داده جدا شد صاحبقران انرا دور انداخت آه از جان
 دیو برآمد و بی اختیار دست انداخته کربیان ان شهریار گرفت صاحبقران نیز دست بالا کرد و زان مهره
 و شاه مهره که در بازو داشت ^{ان} شلیخ دیو بدست صاحبقران آمد و در و بشلش زو مشغول شد و حکم لوح چون
 بود که تا قوت در بدن تو باشد با دست تلاش کن چون انار ما ملکی در بدن خود مشاهده کنی شلیخ سرخ که در
 تارک اوست گرفته او را بر زمین زن بعد از ان اگر خواسته باشی او را بموی سر او ببند و ابلاغ محبت
 نمود و بقتل آورد و طریق قتل او را نیز نشان داده بود انقصه صاحبقران بقوت صاحبقرانی یکسانه روز تمام با او
 تلاش کرد بعد از ان توانائی تلاش دیگر داشت لیکن اوقات خود را شریف دانسته شلیخ سرخ
 رنگ او را بدست آورد و دیو گفت آه درینج صدر هزار درینج که دشمن بر من طفر یافت هزار لعنت بر سر
 که اصلا درین اجرا لگ من نکرد بلکه در خفیه مرد دشمن کرد ای آدمی تغییر تو نسبت تغییر طریقی حرا داده است
 که تفاضل کرد انقصه صاحبقران شلیخ او را گرفته قوت کرد دیو مانند کاوی که قضایان در وقت ذبح او را بر
 زمین نشاند بفتاد صاحبقران موی سر او را که سرخ رنگ بود بر برده دست او را بر بست و از سینه
 او برخاست و پورا در کمر طاقت نماند که بر خیزد لیکن ان سه صد دیو که جنین مشاهده کرد و با حربه با بی تحاشا بر
 صاحبقران تاختند صاحبقران را نیز تنگ دامن گرفت که از دایره بیرون نیاید و شلیخ خون اشام از
 نیام انتقام بر آورده در میان ایشان افتاد و پشیری که در کلمه کوسفندان افتد یا آتشی که در نبتان
 افتد و آدمی و مردانگی میداد سه بهر جا که شلیخ او کار کرد و یکی را دور کرد و دو را جا کرد و مکر تیغ او
 آیت سجد بود که بودش سر کشان در سجود و در طرقت العین قریب بفتاد و هشتاد و پنجاک
 بلاک انداخت حتی بود و نیکو و نداما صاحبقران را بمرکت لوح بیضا و زان مهره آسیبی نرسید و بعد
 و بغیر از کسل و ماندگی رحمت دیگر نبود لیکن مردانه میکوشید که بی بنیر و کبی با محمود و کاه به تیغ و برای قتل
 عدو دست او داشت و درینج و بدست و با شش زوی صدر هزار بوسه زمین و شندی تصدیق او و مبسم
 سپهر برین و القصه صاحبقران از اینان میکشت و آن ملاعین همه در کوشش و کشته شدن محبت
 تمام داشتند و سبب ان و انبار و سکون که از ان شجاعت مالا مالی بودند و جنگ صاحبقران و حنا
 و پوان شیطان صفت را ملاحظه کرد بی اختیار شده مقدر کرد که خود را بگلک صاحبقران رساند سکون و انا
 او را منع کرد و گفت ای برادر صاحبقران اصلا محتاج بگلک نیست و او باتن تنها در حضور ما بنجر اردو را

بناک معرکه یکان کرد و ما هر سه را بموجب حکم لوح و زین کوه گذاشت خدا و اندر پنج حکمت بود و در صورت
رفتن تو برای صاحبقران نایده ندارد و احتمال دارد که بتوضیحی سه سیغان گفت ای اوانای قوم از من نمی شود
که صاحبقران را با شش تنها و این جنگ ملاحظه کنم و آن پنج هزار دیو بخود یک تائبند لوح بقتل رسیده اند و اکنون دست
و پای صاحبقران در دایره باشد چه در روز سست متصل شمشیر منیر میروم شش یک نخوم و آن هم حرام زاد کرد
خاسان مانیل بودند با مستم خور بودند که تا به کشته نشوند جنگ را موقوف نکنند بلکه درین چشم زخمی بان فرد
چشم مردی رسانند و مانیل همچنان دست و پا بسته در آن دایره افتاده بود و دیوان قصد کردند که انحراف
را نجات دهند ممکن نشد چه هرگز نزدیک آن دایره میرفت همان حالت که دیوان دیگر را پیش آورده بود و او را
پیش می آورد باین سبب دیوان تمام محبت و یکی نیست معروف قتل صاحبقران کرده بودند و می گویند
و قریب سر و دست دیو باقی بودند که در نوع خود از بر دستان روزگار بودند و محبت صاحبقران نیز معروف
همین بود که دیگر در دایره داخل نشود و آن طاعین بیدین را بغیر شمشیر و قوت بازو از پا در آورده و اما سبب
دلاور با وجود منع بلوغ سکون و اما شمشیر کشیده از کوه فرو آورده و در میان دیوان افتاد و سیغان شجاع
دلیر بود و راندن ز مانی قریب ده دوازده نفر از آن طاعین نابکار بدار البوار فرستاد و لیکن دیوان قریب
چهل کس بروی هجوم آوردند و باقی دور صاحبقران را در میان داشتند صاحبقران که هر لحظه ده دست
و دست دیو را بچشم مغرور اما لیکن سیغان ضعیف بود و دیوان در آمده و آخر بران بیچاره هجوم آورد و پنهان از
چشم صاحبقران وقت شب او را گرفته بجانب از غره بر رفتند و اینها دوازده نفر بودند باقی بعلف
شمشیر صاحبقرانی کشتند چون صاحبقران کسی را در معرکه نیافت خود را بدایره رسانند و بیثبات و از بس
کسل با بعضای صاحبقران راه یافتند بود و پیوسته شد مانیل هر فردا گفت ای آدمی دیدی که از ابلیس
کاخود کرد و ترا هم از پا در آورد بعد از آن قصد کرد که غلطان غلطان خود را صاحبقران رسانند و اینها دیو یا لوح
بگیر و ممکن نشد چه در دست و پای او کو با میخ آهنین زد بودند فردا نیز گفت ای آدمی بلای روزگاری که مرا
با خیال رساندی که بدتر از تو ام ابلیس نفر با من برس و مرا توانائی ده که این لشکار مغت از دست من برود
ازین قبیل مضمرات بر زبان می آورد اما سکون و البته چون انجالت مشاهده کرد بار آید آب گرم
و اسباب که مناسب وقت بود گرفته باین آمده و داخل دایره شدند مانیل دانست بعد از آن آمده اند
و ابلیس ایشانرا فرستاد گفت ای بندهکان حامل ابلیس زود بیایند و این آدمی را خفه کنید تا من بخورم
با مرا خلاص کنید که برخاسته و ندان خود را بخون این کشته بنظر آید و لیکن کنم اما سکون و اما از اسباب که مراد
داشت شمع بر آورد و روشن کرد و مانیل گفت آفرین بر شما میخوابید و روشن می آید و را بکش بپوشین

که شما فرستادگان ابلیس آید و الا دخول درین دایره شما را ممکن نبود چرا که همه دیوان را این دایره گشته است
 ایشان گفتند باش ای حرام زاده ما بکار چه گنجوری ایشان رفته یک لکدی برینانی اوزد سکون چند نفسی
 بر سرش راحت چه اینهای دانستند که در حرکت ممکن نشود و که سبب حکم لوح است بعد از آن روشن رفتون و
 امثال آن بر بدن مبارک مالیدن و کلاب بر چهره نورانی آن شهریار پاشیدند صاحبقران بهوش آمد چون
 هر یک دیوان بر بدن مبارک بسیار سید و پوشید و در اعضا ز باد بود و اگر چه سبب لوح جراحی در
 بدن اقدس راه نیافته بود لیکن از شدت در و شکوه بسیار داشت صاحبقران برخاسته نشست احوال
 خود پیش سکون و ایشان را قتل کرد و هر دو اندوخته داشتند صاحبقران قصد کردند سلام کرد از شدت و درد او را
 ممکن نشد بسیار بیاد و از درد شد سکون گفت ای برادر اگر از جانب لا قوت فوجی دیگر برسد کار بر باد
 کرد و اگر این دایره حکم حصار بین دار لیکن بگس از دخول مانع نیست و مثل اکنون باشال خودم جنگ نمیکنم
 کرد تا دیوان چه رسد سکون گفت یا صاحبقران ای قدر میدانم که مال کار شهریار خیر و خوب است چرا که صاحب
 لوح بیضایی و طلسم کشا کار جنس کسی ضایع نشود و بی اعتباری که تکلیف در طالع مرقوم باشد باید سینه یار برسد
 اکنون هر چه از دوا یا مطلوب باشد بمن حکم شود حاضر کنم مری یا خیر و بکار از آن تیا کنم صاحبقران فرمود اگر توانی حکم را
 از لشکر من برداشته بیا سکون گفت مضایقه نداشت مرا قدرت هست که بر کار خواهم و اخل طلسم کنم لیکن
 اکنون که حقیقت من بر لا قوت ظاهر شد جایجاد تلاش من مردم را کاشته باشد انبیا را نمیتوانم کرد و امیل
 هر فراده بر من سخنان خنده میکرد و می گفت ای آدمی این غضب ابلیس است که بر تو نازل شده و ترا زنده
 نخواهد گذاشت مرا بگو او را سجده کنی چرا که تو خنجر زنده او را در پا چنگ کشته و ابلیس سجده کن و مرا بگذار
 تا رفته حکم را از لشکر تو برای تو بیاورم صاحبقران با دست نام داد بر ابلیس لعنت کرد ایشان چند نفس باوز
 امیل لمحه خاموش بود و او را خبر بر در کمر زد گفت ای آدمی بر من ظاهر شد که تو بیش طلسم کنشای و دین تو نیز حق است
 مرا بکش و تلین دین خود را بعد از آن حکم کن تا حکم برای تو بیاورم صد هزار لعنت بر ابلیس باد که رای او بر ابلیس
 اگر گرامی میدارستی بایستی درین محضه فکری باحوال من کنی اکنون مرا بکش که مسلمان می شوم صاحبقران
 خرم شد و حکم سکون کرد که او را بکش که برادر است هم در نوع و هم در ملت سکون گفت یا صاحبقران
 چنین نباید کرد و من هرگز باور نکنم که امیل مسلمان شود چرا که محبت ابلیس در رگ و پوست او بهر تب جانگرفته
 که جنی او را بیدون تواند کرد هر فراده این سخنان بدعا میگوید این لطفه خلیل را نیکوی شناسم چرا که من او
 از مدتها که با یکجایم با شسم که عبارت از چشمه سر صد بود این حرام زاده در آن ایام هم کامی در احوال و معالطه
 راست کو نبود جوسته دروغ بیفاید می گفت ای صاحبقران کتی ستان دای زنده نبی نوع انسان

انرا که سخن چنین برایشان باشد x بی شبهه که او نطفه شیطان باشد y و را بقبول دین و اسلام چهار y من
 کافر م و اگر مسلمان باشد y صاحبقران نبیه پد و فرمود که چه راست میگوئی و من از سخنان او بوی صدق نمی
 شنوم لیکن شیخ بزطاسرست باید و را نجات داد و سکون گفت البشیر یا ربجدای لائتریک له قسم که او دغا باز
 و صاحبقران را قریب میدید مائیل گفت بشیر را و دشمن از لی نسبت گفته او در حق من اعتبار نبا بد کرد و القصره
 سکون سماحت میکرد که او را نجات نباید و او مائیل الماح میکرد و صاحبقران کاهی خاموش بودی و کاهی حکم
 نجات ان کننده و رکات جنم میفرمودی آخر الامر سکون گفت یا صاحبقران لوح را باید دید هر چه حکم کند صاحب
 قران فرمود این مقدمه چه تعلق لوح دارد سکون گفت و لمن کو ای میدید که این مقدمه از لوح بر آید صاحبقران
 قبول کرد و لوح را از گردن بدست گرفته شروع بمطالعه کرد و نوشته یافت که یا صاحبقران طلسم کشادای
 از چپ شش ماه لغا چون مائیل را ببندی و از کا قتل دیوان باز بردازی ترا کسل فطیم عارض شود و زره بر بدن
 تو بپوشد چنانکه بر آوردن آن دشوار کرد و انوقت سکون حکم کن که آب چشمه سرحد برای تو بیاورد و بعد از ان
 قدری از گوشت ان زراغ مهره دار و در ان جوش داده بر فرق تو بریز و هر کسلی که داری بر طرف خوابد
 و مزاج بحال اصلی خواهد آمد و نگاه بالای کوه برود و موضعی که تو زراغ را کشته مهره را بر آورد و درخت اناری بارور
 خواهی یافت یک انار بدست خود از ان برچین و او را کینفسه نوش جان کن که قوت تفریح مزاج تریبیه حاصل
 آید که دیگر انرا از شراب انوری حوائث حاصل نشود و این افشده در طلسم بیضا بمنبر له شراب رجب مختوم است
 که در طلسم سبع سباع انرا خورده و نام این افشده و انرا نشا طافرا است افشده و نشا طافرا نیزه گویند هر
 طلسم ضیافت ترا بقدر مقدور سر انجام کرده ایم بعد از ان که دماغ عالی بهر سه قدری قدری بر خنای خود
 نیزه برده مائیل نیزه سه جام بدو نگاه بر و عرض اسلام کن اگر قبول کرد و بنواهد الله الا و را بقتل رسان و طریق قتل او
 نیزه از لوح معلوم خواهی کرد صاحبقران از مطالعه لوح خوشوقتیها کرد و شکر الهی بجا آورد و فاتحه طولانی با صلوة و اخلاص
 بروح حکیم سقینوس الهی و صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر خواند مائیل فرمود خاطر جمع است که وقت نجات تو
 نزدیک رسیده سکون گفت ای برادر برو به آب چشمه سرحد بیا که شغای ما چنین مقدور است سکون
 بجلدی تمام رفته آب آورده قدری از گوشت زراغ در ان انداخته جوش داده بر سر صاحبقران ریخت بدن
 مبارک بحال آمد و در و نا بر طرف شد صاحبقران مائیل را با انبار و را برده گذاشته بالای کوه رفت مهره را
 بکف دست گرفته بموجب حکم در محل تمل زراغ رسیدنی الواقع درخت اناری له و مقاومت مانند چناری بود و نظر
 در او و که قریب صد انار بقدر بنده نازک در ان آویخته بود صاحبقران تعجب کرد و یک انار بموجب حکم از ان
 برچید سکون سه کاسه بزرگ با چند کلابی و چالایا بموجب حکم حاضر کرد و بود صاحبقران فرمود ای سکون تو این

سبب انقباض را که در کار نبی آدم باشد درین ملک دیوان از کجا هم میرسانی سکون هر شکو که این شهر یار و رنجابه
 خبر هم میرسد چرا که معاملات جنیان خدا پرست و بعضی طیس پرست هم بوضع نبی آدم است و منتهی شکل بشکل نبی آدم
 می نمودن عالی بن شکل عالی و ادانی بر شکل ادانی باین سبب نیز از هر قسم مہیای باشد انقسمه صاحبقران کجی ستا
 آن افشردم در دایره آورده بودند که سکون برای آن شهر یار فرشتی کرده بود قرار گرفت و چند جام متواتر
 از آن افشردن تا افزائش جان کرد طرفه دماغی و عجب فری بان عالیقدر رسید انهمه تکلیفات که کشیده بود
 فراموش کرد البتہ بطبع را نیز نگو می دانست چند قسم مرغ حاضر آورد و بطبع صورت مشغول شد و صاحبقران را کباب
 تیار کرده داد و صاحبقران بعد از یک خوب ببال آمد قوت شہواتی بر مزاج عالی استیلا یافت بی اختیار تصور محبوبه داخل
 او خلط می کرد و دهنش میخواست که بر قسم و بر کجی در بوقت جدا شود و بکار آید و این حالت در نشه آن شراب مہم
 ز باقی میگردید لیکن از همه بیشتر تصور تلک صبح دکتا حلقه با دآوری بر دل میزد و با خود گفت حقا که نازینی مانند صبح دکتا در
 عالم نباشد و انموسس که در وقت ملاقات چنانکواد بود با او اختلاط واقع نشد سبب انموسس محبت نوبهار بود
 حالانکه آنچنان کنون متصور میشود مرتبه حسن صبح دکتا بدرجه زبا و در حسن نوبهار بود انموسس که من قدر او را
 ندانستم ازین قبیل غیالات و تخیلات صاحبقرانی و مہم جا می گرفت و در نشه این افشردن باقی تمام داشت لیکن
 گاهی فرست هم میداد انقسمه صاحبقران بموجب ارشاد لوح چند جامی از آن شراب بسکون و البتہ عنایت
 کرد بعد از آن رو بایمل آورد و فرمود ای دیوک بگو چه احوال داری مایل گفت شمارا نفرین میکنم البتہ گفت ان نفرین
 بالعتش خدا بوی تو که مستحق آبی باز میگردد مایل گفت اکنون که من قبول خدا پرستی میکنم چگونه مستحق نفرین
 باشم البتہ گفت ایچرا فراده ناکار پس در حق صاحبقران که چشم چراغ اسلام است این سخن چرا میگوئی
 مایل گفت بجهت اینکه خود شراب و کباب با رفقا نوش جان میکند و مرا که اکنون دروین مسلمانم درین غذا
 نمی پسند و گفتمی تو انم از جا صبیح صاحبقران فرمود راست میگو بر قدری در حلقه او نیز بریزند و بگو گفت ای آدمی این
 شیشه تمام اگر در حلقه من ریخته شود هرگز ذایقه مرا خراب نشود و آنچه تو اضع بیفانده است که میکی اگر مہربانی میکنی مرا را
 کن تارفتن برای خود شراب انکوری تحصیل کرده بیاورم و با شما شریک مجلس شوم این شریقی بخش نیست ظاہر
 کجی ندانسته باشد البتہ گفت این را که کجی ازین شربت دارد هرگز شراب و واتنه هم ندانسته باشد
 مایل گفت برین تقدیر هم چند است شاید شمارا که از خستیدنه حاصل می شده باشد لیکن مثل من کسی را که نشه
 نبش صاحبقران که این عمل او بموجب ارشاد لوح بود فرمود ای مایل این شربت قدری بخور بعد ازین هر چه کوئی
 چنان کنم مایل قبول کرد البتہ بموجب حکم شیشه را که یکمن شربت شربت در آن خواهد بود برداشته بر سر
 مایل رفت و او دانی مانند غار بکتاب البتہ بموجب حکم ربع شیشه در دنان او ریخت ان شربت سبب

کفر و نفاق این حرافه را در ذوالبقعه اذین تراز صبر و تیر پاک نمودن را سبت صاحبقران از دهر سید کلامین شربت چه
 لذت داشت مایل آواز غمت کرد و گفت تا حال من تلخ است صاحبقران و سکون متعجب شدند سکون گفت
 ای حرام زاد ما بن شربت خود بجز نبه خوش فرست که بالا ترازان لذتی نباشد تو چه که بخوری که چنین سکونی صاحب
 قران فرمود من هم حرام مایل گفتم منکر راست میگویم البت که گفت با صاحبقران این حرافه را در دهر و از خواها بکار قدر این
 شربت چه داند باید سرب را که اخت در خلق و بخت صاحبقران است یاران گفت من بموجب حکم لوح
 این عمل کرده ام و الا منم میدانستم که او را باین شربت چهار سکون گفت بی شکر بار حکمتی درین خواهد بود و البت
 گفت یک حکمت که ظاهر است که شربت شیرین در حق او بر سرش که تا حال اظهار تلخی و بن میکند اما چون ساعتی بگذشت
 شربت معدده آن حرافه را در آن کرد و سه مرتبه قصد کرد که بر خیزد و مکرش ناچار شد و گفت ای آدمی خیره سر زنی
 دشمن خاندان ابلیس ترا سزاوارد تا کی بنده خاص او را در عذاب خواهی داشت مرا ریز کن تا کجا تو بار
 و بکر جنک کنم آدمی درین صدد برادرین که دیو ابلیس هست و بلی انصاف شده یا مسلطی درین دانسته بعد از
 خانه خطاب با ابلیس کرد و گفت ای ابلیس خانه ات خراب شود این تماشا بمن بینائی که خدا
 پرستان را بجهنم خود می بینم که در عسرت مشغول اند و من باین حالت گرفتارم که تو مرد چه بلاست با ابلیس فرمود
 من بر سر این را نگار می نمود و بی تابانی میکرد صاحبقران متعجب شد گفت ای سکون وای ابنا این حرام
 تا حال اظهار خدا پرستی میکرد اکنون چه شد سکون گفت بشهر بارنگ عرشد کردم که من کافر ام و اگر مسلمان باشم
 ظاهر آلوده برای او این شربت برای همین تجویز کرد که هر چه در دل اوست ظاهر شود و ظاهر این خاصیت این
 شربت باشد صاحبقران فرمود البته که چنین است بعد از آن رو بایمل آورد و فرمود ای مایل خدا پرست
 می شوی ترا تا کنم مایل گفت ای آدمی ظالم سخن را فهمیده بگو دشمن من خدا پرست شود برای چه من ترک دین ابلیس
 کنم صاحبقران فرمود ای حرافه ملعون تو حالانی گفتی که مرا بکذا خدا پرستی اختیار میکنم مایل گفت من این که را بر کز
 نخورده ام گفته باشم مرا بکذا تا خاک در کاس سرت کنم ای دشمن خاندان شیطانی چه کنم دست من نمی رسد
 و الا ترا بار چه بار چه کرده هر بار چه را بلندت علیه بوضع خدا بخورم از منکر ترک دین ابلیس پرستی هرگز صورت
 نبرد و صاحبقران فرمود الله اکبر محیب حرافه را در متفاوت نزل است سکون عرض کرد که بسله جبابیان علامت
 هم میدانست لیکن شهر بارنگا بر زخمی که عموم بنی آدم را نسبت اسباب انواع بیشتر میباشد سخن و قبول می کردند
 صاحبقران فرمود خدا ترا خیره کرد که انوقت ما را برهنه می ملاحظه لوح کردی و الا مشکلی می شد اگر این حرام زاد را بجا
 می یافت بکمر عداوت بمیان می بست چرا که ما باین کذا گرفتار بودیم طر منطی ذالک فرمود ای حرام زان
 تا پاک مسلمان کنی نمی ترا بخاری تمام سلاک کنم مایل گفت ای خیره سر آدمی سر سیه هر چه از دستت بر آید

۴۰ قیادی حدیث است از ائمه اطهار از عالم شریف محمد بن اسماعیل

تقصیر من و خاطر معبد ارکه من هرگز ترک دین بالمیس نکنم لیکن انقدر از تو التماس دارم که اگر مرا نجات دهی بکنک
دیگر با تو ... کتم و اگر تو صاحبقران خواهی البته گفته مرا قبول خواهی کرد و بمنکه مراد ناکنی تا یک جنگ دیگر با تو کنم و این
آرزو با خود بزم اگر من بر تو غالب شوم ترا بکشم و اگر تو بر من غلبه کردی مرا بکش صاحبقران فرمود ای هرام
زاده اگر من ترا نجات دهم و تو بگریزی آن زمان چکنم مایل صد هزار دشنام بالمیس داد که هرگز اینکار نکند البته
خواهم چلیب سکون. البته مبالغه میکردند که او را هرگز همت یک آن نبود و ادوا صاحبقران بار دیگر بمطالع
نوع پرداخت و آنچه مرقوم یافت در ضمن احوال رقمه کمال بیان میکرد و اعتقاد صاحبقران نوع را بوسیله
در نفل گذاشت و خود برخاسته آن جزا فراده را نجات داد مایل گفت اکنون که سنه نام جنری نجوم
و با تو جنگ کنم این را گفته بدو رقت سکون و البته دست افسوس بهم بود مذکفند آرد در پنج
صاحبقران سخت کاری کرد بدو دشمن بزرگ را از دست داد و صاحبقران فرمود خاطر جمع است او جانی نبوده
اشتهر فلان در معده اوست او را کشتن همین زمان می آید و عقیده بعد از سه ساعت که صاحبقران
اندرک جسی هم کرم کرد و برخاسته مشغول نماز بود که مایل رسید پنج این که داشت قریب سیل
و کرک و امثال آن در آن بود و او در بر زمین گذاشت و بانگ بر صاحبقران زد که ای آدمی اگر چه آن نیست
فرد داشت لیکن نفع بین ازان و بدم چه قوت من دو چند شد فیل را که سابق بقوت تمام سپنج بر میداشتم
اکنون بدو انگشت بر میدارم تو واقف خود باش که بدو دم اکنون بدو تر شده آمده ام این را گفته شروع
بخوردن کرد چنانکه تمام آن جوامات را ز سر مار کرد و بعد از آن بجانب سکون و البته داد و بد گفت ای هرام
تو مکان نمک لافوت بر شما حرام باد که او را گذاشته اطاعت این خدا پرست آدمی کردید لیکن چون بر او برده
رسید او بر دوار این خورد ... باز پس رفت صاحبقران هم از نماز ظهر فارغ شده بود فرمود ای هرام
بیا و بار سیوم خود را بیا مایل گفت ای دشمن بالمیس از من و ابره بیرون بر که من داخل آن نتوانم
شد صاحبقران فرمود ای دشمن خدای انوقت بار داده اندای سکون و غیره منجاستی داخل شوی
لاجرم دایره شده اکنون بیا که هیچ سداهی نیست مایل گفت آدمی راستی اینک من این مرتبه
در آن موضع با تو جنگ نمیکم اگر چه هر مدی تمام و کمال داری بیرون آکی صاحبقران فرمود ای ملون چنین باشد
القصه مسلح و کمل شده از دایره برآمد و دل و بوشنوری بسیار کرد بالمیس را و خود را سعادین نمود بعد از آن صاحب
قران خدا را تعظیمت یا کرد و نفره از جگر کشید و نقد مختصر بار دیگر جنگ مشغول شد و مایل هر از و بلی مال و قبل
قریب و باره بر صاحبقران انداخت و آن عاقله فلک منزلت بر بار غیر مکان حرم او را رو کرد و افرالامر
صاحبقران تیغ خون آشام را عمل کرده بر کم از و نواخت که اگر بگریزم میزد و علم میکرد و لیکن در بدن آن هر از و بلی اثر نکرد و بود.

بقا تا هفتید و گفت ای آدمی باری شنید خود را از مووی اکنون دانستی که من پیش لبیس جدر و منتزلت دارم
که مرا و بین تن آفریده و هنوز اینقدر ضعیف او بر من جالیت صاحبان نشسته و خلاف کرده فرمود ای خدایت تو بر من
با طریقت قنلت معلوم است لیکن بخوابستم بیار ما ییم از خود همین که حکای باغربک دروغ نموسبند و یوک و غضب
سند بر کمر صاحبقران سپید صاحبقران نمیر دست دراز کرد و گردن او را به حرف و را آورد و هر دو بتلاش
منقول شدند سه روز و سه شب با تم تلاش کردند صاحبقران دانست که این هر فردا در بسیار بر زور است
اغرا لام فرمود ای دیو اکنون ترا میکشم گفت آدمی جدر رست بر کمرک من مخلوق نشده صاحبقران فرمود ای
ملعون پوچ بیفهمی ملوسبند هر دو که تا قیامت بکمالی زنده است او را نیز مرگ در پیش است کل نفس و البقیه
الموت کواه انمیعنی است و ترا که همین زبان بچشم میفرستم راوی گوید که بر صاحبقران از لوح بیضی مرگ مایل دوشم
ارشاد شده یکی نشیند و دوسر که حکم بود بهر جا که نیر را بریدن او بر نی کا می کنند دوم شاخ احمد او را گرفت و او را چنان
قوت کن که از سر او بکنده شود لیکن مستوفای مجرا هر قسم که خواهی اختیار کن لیکن منم نانی خالی از تماشا
منیت اگر چه خرج زور کردن بسیار و قبل است صاحبقران منم نانی را اختیار کرده شاخ او را به دست آورد
دیوک گفت آدمی این خوشبخت صاحبقران فرمود کیدی همین خوشبخت مگر تا قیامت با تو جنگ کنم اکنون
وقت آن رسیده که ترا بکشم این را گفت و بیخ داد و دیو مانند کا و بیفتاد و صاحبقران قدم بر سینه او نهاده
خدا را بهر او بکنام یاد کرده نعره افسا کرد از جگر بر کشید قوت کرد چنانکه تمام قوت صاحبقران خرج شد و شاخ او
نیز از سر کشیده شد جوی خون مانند فواره از سر او جوشیدین گرفت چنانکه اگر صاحبقران بجای از سینه او
جدا نمی شد تمام رخت و سلاح و خنجر میبخت لیکن چون دیو برخواست رو بگری نهاد و سکون گفت
ای شهید را اکنون بخاطر من رسید که شنیده بودم علامت فتح طلبانمست که دیوی را فواره خون از سر بگوش
و آن دیو حکم مرده داشته باشد لیکن جنیدین را بکشد صاحبقران فرمود بی لوح نیز مرا مطلق و مختار - - و بدین تماشا
کردانیده اکنون - - شما هر دو درین دایره با شنید من میروم که تماشای مرگ این دیو کنم این را گفته بموجب
حکم لوح نافع بهره را بر باجی ^{جسب} از نظر نهان شده و بر اثر خون متعاقب دیو روان شده باغرمه
چنان تند میرفت که بر باد سفت می جست اما در محلی که لا قوت نا بکار مایل چهار شاخ را بجنبک صاحبقران
فرستاد و خود را انتظار فتح سپه سالار خود نشست فرقت بدرک که او را فرقت بر فریب نیز لقب بود
عرض شده که بوزارت لا قوت قیام داشت و شهادت عدیم مثال بود و در علم سخنیر مهابتی داشت لا قوت
بعد فرستاد و مایل باو گفت که ای وزیر از روی علم کپاست بمن بگو که در میان سپه سالار من و آن آدمی طلسم
کنا چه خواهد گذشت و نسیم فتح بر پر جسم علم که خواهر وزیر فرقت گفت ای بادشاه اینک من از روی علم جواب

نرا بگویم محتاجی نخواهد اما اگر بگوئی از روی عقل ^{مضمون کنیم} لا قوت گفت چنانمی گویی گفت ان آدمی اگر فی الحقیقت طلسم
 کشت است مایل چه کیدی ست البته که مغلوب او شود و سابق نیز بر او غالبیست که رخت و سلاح او را زد و بدین
 آورد و اگر قتل ان آدمی او را ممکن می شد چه التعمیر میکرد و او خود نیز با بیعتی مغرب بود و علامت طلسم کشتائی ...
 او بویست که همراه دست لا قوت گفت درین صورت فرستادن مایل باید بر سر او عبث محض بود چرا
 گذاشتی که من او را بفرستم بلکه تو خود را بر سر ان آدمی فرستادی والا اول رفتن بدست همانا
 ساداتی با او داشتی که او را خواهد بکشتن وادی فرقت گفت ای لا قوت حیف که مثل از فردا شنید
 از پشت سلطنت برخیزد و در قید گرفتار نشود مثل تو ایلی بر جای او نشیند ای نادان چون مودی مقصد ازای ...
 انکس میکند ناچار است که تا ممکن دفع او نماید اگر چه نمیداند که کشته خواهد شد یا او را خواهد کشت بلکه هر چند بداند
 که حریف زبردست است باز هم از طرف خود کوتاهی نمیکند مقدمه او باطل کشتن نیز چنین است که او بقصد ازای ...
 مالبیس برستان داخل طلسم شده مام ما جاریم در اینکه از خود بر دفع او بگوئیم در مقدمه هر چه با او باد
 گاه باشد که المیس مدد نماید و او را دفع سازد اگر المیس خواسته باشد لوح را هم از او تواند گرفت باین
 امیر مایل را هم فرستادیم که شاید این مرتبه بر طرف یابد دیگر پنجاه روز همراه او رفته بلکه اصل آدمی بکلم المیس بدست
 یکی از ان باشد لا قوت گفت ای فرقت دل من از تصور ان آدمی بسیار طلبیدن می کرد بر تقدیر یکم این بار
 هم فتح از جانب او باشد علاج چیست گفت من ازین تدریس غافل نیستم و کاریکه از من سر انجام تواند گرفت
 در ان مشغولم لا قوت خرم شد و او را نوارش نمود و جهان تعبث مشغول شد که از استخبار موعده هم
 غافل گردید روز سیوم بود که ان چند نفر دیو که سیفان جنی را بدست آورده جان خود را از موعده بر برده
 بودند رسیدند اول ملازمت فرقت کرده احوال را نقل کردند که پنجاه کس همه کشته شدند و موجبات قتل اینها
 را نیز نفر بر نمودند که باره بدایر قتل رسیدند و باره را آن آدمی را بدست خود کشت مایل را بسته دیده آمدیم
 لیکن هنوز زنده بود معلوم نشد که برو چه گذشت سبغان جنی را اسیر کرده آورد ایم که او نیز چند کس را
 کشته بود فرقت ان دیوان را برداشته نزد لا قوت آورد احوال را گفت لا قوت دست برافزود و
 انما زگره کرد و دشنام بسیار با المیس داد فرقت گفت ای لا قوت برای مایل که به یکنی با برای خودت
 برای برود فرقت گفت اکنون که به فایده ندارد و الا دیوان ترا مار خواهد کشت و هنوز مایل زنده است باید
 دید که سر انجام کار او چه شود لا قوت گفت اکنون در حق سبغان جنی چه باید کرد که رفیق محرم طلسم کشت است
 نیزه دوسر بواسطه او بدست آمده او حافظ ان نیزه بود فرقت گفت هر قدر او را زد و ترکبشی بهتر است
 لا قوت سبغان را بنش طلبید و گفت ای سبغان چرا این نیزه را حواله ما کردی مگر ترا بر سلطنت ما میزد



بود سیفان و بپیش طبل و کنت ای سیفان بر این نیزه را و مال را که می کرد ترا بر سلطنت من رسید بود
سیفان گفت ای حرافه و عیب جمن بود هرگاه من با او فرقی که شرک بک دین بود ندادم و بلا زست او هم گام
نپایدم تا با تو که حرام نکم و ابلیس پرستی چه دمن و در دادن نیزه چه اختیار داشتیم مزد و فنی را محال
می نمودم و مقدور نداشتم که قتل آن مزد و فنی توانم کشم و شخصی که حق او بود چون رسید مزد و فنی را بکند
مال خود را بکنت لا قوت و در غصب رفت و کنت ای سیفان اگر چه نوراست میگوئی لیکن اگر ابلیس
سجد نکنی ترا براری تمام بکشم سیفان گفت من عوض سجده صد هزار لعنت بپیش میکنم ای حرام زاده
افا کش صد هزار با جان من خدای دین خدا پرستی با لا قوت فرمود که امشب او را در چار سو بردار
گفت فردا من خود آمده او را تیر باران کنم تا عبرت دیگران شود و دیگری از نوکران من میل خدا پرستی
نکند آن بیچاره را برد و بدار و نخت روز دیگر چار زدند که امروز سیفان جانی اعلیت خدا پرستی بقتل رسان
هر که میل تماشا داشته باشد خوش باشد ابلیس پرستان همه برای تماشا جمع شدند و اکثری از جنبان
خدا پرست نیز بودند که از ترس لا قوت خود را بنهان میداشتند و اینها نیز با دیده گریان و سینه بریا
حاضر شده بودند و نجات سیفان را از مقتضای مسکلت نمودند و چنانکه مشکل بشکل نی ادم بودند
ابلیس پرستان تیر باد ریح کمان پوسته انتظار لا قوت و فرقت داشتند بعد از ساعتی و
لا قوت و فرقت ابلیس پرستان دیگر ماته فرقت و کاسوت و جمل و مکمل جنی و غیره رسید
بر بلندی استاده شدند و اکثری از اینها نیز مشکل بشکل انسان قوی هیکل شده بود و مالا بعضی که بعد از
منع شدن بحسب ماهیت پرستی بودند و ابلیس از تبدیل شکل ممکن نبود و اینها بحال خود بودند بحسب اصطلاح اینها را
دیو گویند لیکن لا قوت از آنجا نبود و خود را باعتبار زبردستی دیو لقب داد و بود القبه سیفان را در
مناجات و ابلیس پرستان را در ترد و است محتل او گذاشته بار دیگر بدستان مایل شاخ دوز
زندگی بر باد داد و رجوع کنم که آن حرافه و چون شاخ بر باد داد و در و بکر زنها و و بانر طلسم حالت او تغیر
بود که نه خود را میستحضت و نه دوست را از دشمن فرقی میکرد و متوجه جانب نمیشد و صاحبقران کتی سنا
نیز تراغ مبره را بکلم لوح بر بای جسمه بسته از عقب او روان شد مایل در کمال جلدی و حالاک می آمد
تا بدر شهر رسید فضا را در و طه شمر که اولهق نام داشت بر و از دست بود و جمعی از شیاطین
و دیوان در خدمت او استاده بودند و ناگاه نظر یکی بر مایل افتاد و گفت ای اوراق انیک مایل سپید
او اوراق خرم شد و پیش و دید که او را دریا بدیمیک از دور نظرش بر و افتاد و گفت ای سبه سالانچه
آمدی بادشاه برای تو بسیار پیر مانع بود مایل نعل بر کشاد و اوراق داشت که از راه مهربانی می خوا بزمین

معانقه کند پیش رفت و سر خود را بسپرد و رسانید مایل کردن او را گرفته پنج دادم سرش بر کند هر خود را
 نیز آورده بود از زمین برداشته و پیش نهاد دیوان کوختند و هر که بدم راه او آمد قتل رسید طرف
 حکام در شهر باشند مایل داخل شهر مردم بر هم افتادند و مایل هر که رای یافت می گفت و حرکات فریاد
 و غنا و مفرک در آن حالت از و سر من و صاحبان بر آن طلسم جرت میکرد و کای شکفته می شد و مایل
 کای رقص میکرد و کای سرو و منجوا و بعضی را بجز می گشت و کای هر چه در زمین گذاشته بمنت دگر دیوان
 و جنیان را قتل میرسانید زلزله عظیم در شهر از و پدید آمد مردم دوان دوان پیش لا قوت آمدند و کمال
 سراسیمگی و اضطراب بودند لا قوت بر رسید که نما را چه می شود گفت شهر را رنجبه سالار شما مایل آمد
 قریب هزار نفر را کشته باشند این غلط آمدن دوست لا قوت گفت بچه سبب او مردم را میکشد فرقت
 گفت ظاهر از غصه آنکه چرا کسی آمد من نفرستاد لا قوت گفت حق بجانب دوست فرقت چرا
 این مصلحت بآزادی فرقت گفت فراموش کردم لیکن را بدانم طلسم شکسته خواهد شد و شب
 اکنون باقی نماز لا قوت گفت کیدی بکس میگوئی مایل من زنده بگشته و تو چنین میگوئی فرقت گفت
 چنین خواهد بود اگر حکم نمود من بخانه رفته کتاب کبابت را دیدم احوال را در یافته عرض کنم لا قوت گفت
 منکر مگر کنم چرا نمیکنی فرقت روانه شد لا قوت گفت مگر همین وقت بود فرقت گفت ساعت
 میکند و این را گفته بخانه خود رفت و لا قوت را از خوشوقتی سه سه سالار حکم تیر باران سیفان فراموش شد
 سرداران را با استقبال مایل فرستاد و صاحبان غایب از چشم مردم همه جامی آمد سمقول نام دارد
 پیش مایل آمد سلام باد شاه با و رسانید گفت مشتاق تو است تا دد مایل که بحال خود گرفتار بود و چون
 از سر او مانند سبیل روان او را نیز با شماره پیش طلبید چون نزدیک آمد که او را گرفته از زمین کند
 چنان بر زمین زد که کمر او شکست بعد از آن لگدها با و میزد و رقص میکرد بزبان خود با اصول مضحک لغت میخواند
 این خبر پادشاه رسید حیران شد خود مر کبک بد کرده پیش آمد و گفت ای مایل طلبی منظر
 تو باد ترا چه ملازده که این عمل در پیش گرفته می بالست گفته فرستی تا کسی را بدو تو روانه کنم ای مایل
 کوئی فوج خود را چرا میکشی مایل گوش سخنان لا قوت نکرده بستر نبل برکنشاد باد شاه لا قوت که حیران
 شد که این کیدی مرا میخواهد در نعل گیر و لیکن لا بوج و بونامی پیش رفت و گفت ای مایل ملا بر جاست خود
 دیوانه شده که با پادشاه این سلوک میکنی تو پیش بیاتاماد شاه بر تو مهربانی کند مایل جواب او را گفت
 و او را نیز از که گرفته بر زمین زد که خود در هم شکست لا قوت دانست که این بلای دیگرست گفت بربند
 این مرا فرود نا پاک بناید اطاعت طلسم کنش کرده از طرف او با ما می جنگد مردم از بلا خطه باد شاه با و چه

نمی گفتند اکنون که لا قوت چنین گفت فرصت یافته آن تیر نا که در بحر کان برای سیفان خدا پرست
 پوسته بودند بر و راکر و نه سبب شکستن غلغ روئین تنی و بر طرف شده بود بدن او را غریب ساختند
 و او که مرده بود بیفتاد جان با ملک جهنم داد لیکن در آن گیر و دار چنان خدا پرست فرصت یافته سیفان
 را راکر و نه و او نیز رو بریز نهاد و تا خود را بدیده رسانیده احوال را بشش رفاقت نقل کرد سکون و آسایش را
 دریافتند سکون ای برادر و بدی که گفته من بشش آمد صاحبقران ما را بموجب حکم لوح بالای کوه گذاشته
 بود تو عدول حکم کردی لاجرم با من مصیبت گرفتار شدی سیفان گفت ای برادر هر چه کردم نظر بدستی
 صاحبقران کردم آسایش که گفت بهین سبب حضالی ترانجات داد سیفان احوال صاحبقران پرسید گفت عجب
 مایل برای تماشای رفته گفت مباد احشمت زخمی بان شهر یار رسد گفتند خاطر جمع است بموجب حکم لوح نشسته
 بروی مرغ مهره بر بالسته اما صاحبقران بقیستان چون مایل را گشته دید کلمه *الحمد لله* بر زبان جاری ساخت
 با خود گفت عجب حرافره بود که با رکنی از ارکان طلسم بود شکسته شد اما احوال او را تا با نیانیدانستم بعد
 از آن که لا قوت مایل را گشته یافت بسیار بیدار شد و گفت هر گونه شکست با میرسد کویا با طلسم
 بود و با هم باری آن خدا پرست را هم تیر باران کنند او را نیافتند گفتند او پیدانیت لا قوت بیدار شد
 گفت این کار که باشد گفتند کار بچگونگی است کار خود شناس باشد و برین حصص و بیص خود را بهر قسم دانست
 خلاص کرده بدر رفت لا قوت از غصه جمعی از نگهبانان و اربابان گشت مراجعت نمود و فرقت
 در راه با و بر طور و گفت ای ناباک در چنین وقتی مرا گذاشته رفته بودی که مایل حرافره خدا پرست شده
 آمده بود و جمعی از لشکر من با بعضی سرداران گشت و قصد کشتن من داشت باری من حکم بر تیر اندازان کردم
 او را غریب ساختند و الا در کشتن من هیچ نگذاشته بود اگر چه سیفان را ندانستم *کار بر ما و شواری گشت*
فرقت *بسیار* *لو گفت* *بکلمه* چه شد لیکن بکشتن او طرفه دانی بردل ملک کشتم گذاشتم چه که اینهم
 اگر رفیق او میشد کار بر ما و شواری گشت فرقت بخشید و گفت ای ملک بدان که من از زبان استاد
 خود بخاطر دانستم که می گفت روزی خواهد آمد که یکی از دیوان عمر این طلسم را شناسد شکسته شود و سبیل
 خون نیز از آن روان باشد هر که را طلبی برستان با خدا برستان با او مقابل شود و از دست او
 گشته کرد و او نیز در فلان ساعت هلاک شود و کشته شود و در حقیقت ملک کشتم باشد و طلسم نیز
 بعد از آن بنقریب شکسته شود من این سخنان را از خود نوشته گرفته بودم بخاطرم رسید که رفته از ملاظه
 کنم که این همان وقت است و بدم که با نوبت است و همان دیوان اکنون یقین دانستم که ملا یقین نکسته
 می شود که اینک طلبی بفرماید و آن نوشته را بدست لا قوت داد و هم دید و بگفت و اندک شک

اما صاحبقران کسیتی ستان بعد از دیدن مرکب مایل در لوح نظر کرد و از او اجازت خواست که خود را بر سر لاقوت
نزد و و مار زور کار ایشان بر او مرقوم یا منت که اکنون مراجعت کن و باز بر سر کوه زرافان رود و تا ده روز
این اسم را در وقت معین بخواند با شنش اگر چه بعضی از کوه حیات بتور و نما بر لیکن در ضمن آنی مشیت
نیز نصیب شود و آخر مال کار تو خیر است صاحبقران ناچار شد بر گشت و با رفقا ملاقات فرمود سکون سیفان
و ابنا قد بوس بجا آورد و در صاحبقران قصه گذشته برای باران تیر بر نمود از سیفان پرسید که چگونه
خلاص شدی گفت شنبه یا ^{طیلب} ن جی مرانجات داد و او خدا پرست است بمن گفت در خدمت طلسم
کنش عرض بندگی از جانب من بگو و عرض کن که شنبه یا اکنون فکر نجات از غم باید کرد چون باد شاه خدا پرستان
از فر نجات یا بد هر قدر جنیان خدا پرست که درین شنبه اند و از ترس لاقوت بتقیه بسر می برند همه در خدمت
ماضی می شوند صاحبقران فرمود طلینان خود چه انبیا گفت او هم انتظار همین امر میگفت سکون عرض کرد که نزد یک
اهل شنبه منصب طلسم کنشانی دقتی مقرر شود که مالک از قرین ملک عکس خلاص شود صاحبقران فرمود عجب که درین
باب لوح با ارشادی نکرد سکون گفت شاید وقت آن نرسیده القمه صاحبقران رفقا را در دایره گذاشته
خود بموجب حکم لوح بالای کوه دو دفت نشسته بود و زبر انارند کور بخواندن اسم مسطور اشتغال می نمود
از بجانب لاقوت علامات متواتر شکست طلسم میدید و را غطراب افتاد و بغر قوت گفت ای وزیر
نیت ما بامیل بسیار قوی بود او خود بان خرابی گشته شد اکنون تدبیر چیست فرقت گفت اقای خود را
قید کردی که مدیر بامر سلطنت قیام نمودی اکنون مرگ ناماده باش و بقول خدا پرستان یهضم و اصل شود
لاقوت ازین کلمات بهجت و گفت ای حاضره ناچار آنچه سخن است که میگوئی بگو تو هم خدا پرست شدی گفت مرا با
خدا پرستی چکار و اگر من خدا پرست می بودم هیش توجه میکردم تا حال هیش طلسم گشته رفته بودم لیکن کلمه راستی
بود که من گفتم لاقوت گفت که بغیر گشته شدن تدبیری نیست فرقت گفت یک تدبیر دیگر است و آن نیت
که دست بسته هیش طلسم باید رفت و اطاعت او باید کرد و لعنت بایلیس خوا بد فرمود قبولی باید
کرد و خدای او را سجده باید کرد البته که نجات حاصل است لاقوت گفت همه کار میتوان کرد و بخیر نیکی ترک بایلیس
از من نمی آید اگر چه جان در بنقه بر باد رود و فرقت گفت ای ملک افرین بر تو اکنون که تو بر دین بایلیس چنین
تایمی او هم مدد تو خواهد کرد و من از مدتی بعلی از اعمال ستمش غم فراوان می شود و انرا آن عمل نیست که با یکی از اولاد بایلیس
ملاقات خواهد شد از هر چه هست تحتین میکنم لاقوت خرم شد و او را نوازشش نمود و آخر چون عمل فرقت
با فر رسید و سوا سس نامی از سپهران ابلیس ملاقات کرد و آن شب فرقت لاقوت را در خانه خود مهمان
کرد و بود و تمام خانه را جرافان ساخته بود و تکلف بسیار در فرقت و غیره بکار برد و بود و بویای ناخوشش جایجا

چیده بود و جنبه های ناپاک صورت بزوان غیر حاضر ساخته بود و لا قوت گفت ای فرقت این اسباب چرا بقدر
 ناخوش است گفت اولاد الملبیس بدستور بدو خود باین استیاض خوشی دارند چنانکه بوی خوش نشان مقل و مثال
 آنست النفس بعد از مردن نفث شب فرقت بر غاستر ان محل سحر را با تمام رسانید لا قوت و او در وقت
 حاضر بود و دیگری بنود ناکامه شخصی با لبش زرد و دستار کرد و چشم کبود و مقدی از کفشهای کهنه در گردن
 انداخته از گوشه جدا شد و در دست او دست خری بود تا رسیدگی یک بر پشت هر دو نواخت و صورتی
 در میان ایشان گذاشت فرقت او را سجده کرد و لا قوت گفت این صورت الملبیس است قوم سجد کن او هم
 سجده کرد بعد از آن بر کسی که بالای نجاست از افرین کرده بود و قرار گرفت گفت ای فرقت باری عمل x
 استاد بکار قواعد که از او دست بجا آوردی و ما را در مجلس خود طلبیدی فرقت باره عجز کرد بعد از آن الملبیس
 بچ گفت استاد مکران جنی بسیار معتقد ما بود الملبیس او را بنوازد و در جنم جای او و پهلوی خود سازد بعد
 گفتش را برداشته چند کفشی بنام او و لا قوت از بنفقات نادانف بود و حیران شد لیکن خاموش
 نشسته بود و بواسط بر سیدی فرقت این ولد الزنا کیست گفت ای مرث عالم نجاست این
 بادشاه است که بجهت شما پدر خود را کشته و بادشاه خدا برستان را قید کرده خود بادشاه شده است x
 گفت بلی معلوم شد که طاعتی داخل طلسم شد سه سال را ما را پنجهزار دیو کشت در کوه زانغان مقام دارد
 علاج او باید کرد گفت علاج او از ما نیاید چرا که کلام بزرگ همراه او است و ما را اصلاً بر دوستی نیست
 لیکن یکی کسی را بشناسان میدهم او را با خود بهر قسم باشد خیم سازید که شاید از او کاری خواهد آمد
 چرا که او در وقت بنای طلسم حاضر بود و در کوه سینگ در فلان فار مقام او است نام او مبتل طاعت
 بحسب نفس هشتصد سال عمر یافته نزد او بروید و عاقلان باورسایند احوال خود پیش او بگوئید و هم انان
 است لیکن در کوه جبله نانی شیطان مکران در انان بشتر کار میکنند از او استعانت جوئید
 هر چه او بگوید عمل آید شاید کاری صورت گیرد و دست از الملبیس برستی نخواهید برداشت هر چند بجا
 شما و خطر باشد که بعد از مردن شما در کاتب الملبیس نصیب شود این را گفته دستی بردل مرد و مالید
 تا کفر ایشان زیاده شود و بعد از آن قصد رفتن کرد لا قوت گفت من یک خبری از شما می پرسم اگر جواب
 ان بگوئید کمال مهربانی باشد و بواسط گفت بگویم می پرسى گفت شما و پدر شما الملبیس با وجود اینکه مسجود
 جمعی هستید و ما شما را بخدا می پرستیم سبب است که با نواح نجاست انقدر خطا دارید و از بویهای خوش
 متغیرید بعد شما و پدر شما همه نجاست الملبیس بچنبه ید و گفت بدانکه دین مقدمه خدا پرستان
 چنین میکنند که خدای ما الملبیس لعنت کرد و روز اول برای جدا آدم علیه السلام طوق لعنت کرد

افکنند و میگویند لعنت عبارت از دوری است از خدا و جمیع اشیا لطیف نزدیک خداست و از خدا دوران را صدان نفیست باین سبب میل المیس و لولا و سربا و و تا بیان خاص او بجات نجاسات می باشد آنچه قول خدا پرستان و دشمنان المیس اما المیس میگوید که چنین نیست بلکه در اصل آنها بویهای خوش و استنشایی یعنی آن اشیا که نزد عوام مرد و دوست مانند نجاست و استخوان کنیزان کفشان کهنه و امثال آن نزد المیس و تبعه او محبوبست و در اصل او خوسبست لیکن المیس در نظر دشمنان خود و بعضی اندوستان عوام آنرا خوار نموده و ذلیل گردانیده باین سبب آنها نفوری باشند و دشمنان خاص او با هر آنکه که بپوشد ازین اشیا خط تمام دارند و اگر بگوئی ترا خاص کرده ام ما قدران برای لاقوت کشت ممنون می شوم المیس بچاهنونی برود و میرود و دستی بر سر و روی او مالید که بان سبب در لاقوت نجاسات نزدیک او عطر بابت محمود القصد بنجد سطرزاید که مرقوم شد و جی ست برا اینک است پرستان و کافران مشرک در وقت عبادت اصنام مقل میسوزند و شراب بر اصنام می ریزند و ساحران تا بار لکاب نجاسات اقدام نمایند عمل ایشان تمام نشود اکنون بر سر قصه حال رویم که چون و سواس این حقیقت را پیش لاقوت هر دو با جنب معتمد وقت شب بجانب کوه سیمینک روان شدند و وقت صبح رسیدند داخل غار شده می آمدند تا آب کافی از کوه رسیدند موافق نشان و سواس سنگ بزرگ بر سر آن شکاف یافتند و بوان را عالم گرد تا آن سنگ برداشتند نفی باریک و بدند شکل شکل آن شده با مشعلها داخل آن نفی شده مذو رفتهای نقب هر افراوه را دیدند که خوابیده غنچه شده جنا که سر او میان هر دو پای او بود و اصلا حرکت نداشتند و در دل طبعش نه در بعضی جنبش محسوس می شد لاقوت گفت ای فرقت اینک مرده پیش نیست فرقت گفت بیهن نبی آدم جعفر صاحب کمال می باشند اینم خود را با میفورت زنده نگه داشته لاقوت گفت المیس پرستان انبوم البته که بهتر از قوم ما اند فرقت گفت خدا پرستان نیز چنین میدانند انقصه باره غنچه بگفته و سواس این هر دو همراه آورده بودند آنرا بموجب سبب او برد باغ او مالیدن گرفتند چون سه ساعت کامل مالیدند انحرام زاده سر برداشت چشم باز کرد و آنها روغن بیدن او مالیدند بحال آمد و السنت ضرورتی پیش آمده اشاره کرد که آن شیشنه را بیارند و همان مکان بود آخر و ندان خبری سفید بود شیه از آن شیشنه بر آورده بر سر مار کرد بحال آمد و دست نشست گفت معلوم شد طلکشم پیدا شد و داخل طلسم کردید وقت فتح طلسم قریب رسید و از میان نمایی باد نشاء متقلبست و یکی وزیر این هر دو قدمبوس کردند و تصدق شد که گفتندی مرشد کافران و المیس پرستان چنین ست که بزرگان

چنان کرد و در میان تر از خود کرد
فان شیشنه لاقوت و فرقت

نامبارک قریب جاری شد گفت اکنون شما آمده اند که من مدتها گم باری احوال با از ابتدا پیش من نقل کنید
 احوال هر چه بود نمایان کرد یک گفت اینقدر بگویم هر چه می دانستم شما مفصل بیان کنید قوت از اندای تولد
 لا قوت و کشتن از پدر خود را علت محبت ابله و قبیح کردن با دنا و خود از فر شاه داد طلسم خندق خود
 با دنا شدن و ملک خدا پرستان را پیدا کردن و کشتن بعد از آن آمدن صاحب قران و کار با او و کشته شدن
 مایل بان وضع فریب و حاضر شدن و سوار شدن و چنانچه این نانی غناس به را شرح داد و منکم
 افسوس که گفت از خواست کاری نیاید گفتند او گفت سبب لوح که با دوست شایسته نژاد بود که او
 نتواند رفت پیش شما فرستاد که او ان است صیلا و البته کار کرد بدست منکم افسوس که گفت ای لا قوت
 دای قوت اگر چنین مشهور است که جایگاه عقاب بریزد از آتش لاغری جعفر و با وجود علم انکه البته او طلسم
 شکست و جمیع طبیب برستان و ساحر از خواهر کشت کرمت برد شما استوار است بجان انکه شاید
 صاحب لوح زوج شنبه نباشد و سبب تحصیل علمی لوح را خوانده قدم در طریق فتح طلسم گذاشته باشد و تقدیر
 چنین نباشد از زوج شنبه و طلسم نباشد باز هم آنچه از دوست با برادر کوی نگویم که تامل با استعمال حبس
 نفس عمر خود را به شصت سال برای همین رسانیده بودم که امروز بکار المیس برستان آیم و بار دیگر
 دیگر نیز میدانم که کسی نمیکویم شاید هر وقت بگویم اکنون همراه شما می آیم این را گفته چند کتاب سحر که داشت
 برداشته همراه ایشان روان شد لا قوت او را بر تختی سوار کرده بر دو شش دیوان داده همراه او بجانب
 شهر روان شد انحراف را در داخل شهر شد دیوان و جنیان را دید گفت بعد از این جیب جنیان متشکل
 بشکل کافران بت برست نهند و آنها را که مقدور بر بت بل شکل نباشد و دیومرت اصطلاحی باشند
 بیرون شهر فرود آیند و جنیان زبردست بشکل پهلوانان انسان شوند و ابل حرفه بوضع ابل حرفه
 دستور شکنجه و غیره تعیین نمایند لا قوت همه حاضر قبول کرد و داخل دیوان عام شدند حکم برای خود کسی
 به بلندتر از تخت لا قوت بلند کرده بران قرار گرفت هر چند هر طایفه خطاب خود مقرر کرد باین احکام شهر
 رونق تمام پذیرفت لا قوت جنی بسیار مخطوط شد و لذت زندگی در یافتن ارباب قص و طوایف حاضر
 شدند جام شراب بگردش آمد لا قوت در عالم مستی تصور امداد صاحب قران و شکست طلسم کرده آه
 سوار بر مرکب شد و زار و زار بگریست و گفت ایمر شد مرا اول اکنون سلطنت توجیه شما در بگردم بهر تبه
 رونق گرفته که هرگز سابق نداشت لیکن حیف منزل تنگتر است بلکه گویم طاعت تزلزل در ارکان دلم انداخته
 همین بخاطر میرسد حیف چون سلطنت باین نحوی رسیدم خود و حکم گفت مضایقه نیست چراغ وقت
 خاموشی زیاده تر روشن می شود لیکن فکری میکنم این را گفته کتب سحر برکت او و مطالعه استقبال

احوال صاحبقران و طلسم مشغول شد تا و در روز میری آنچه توانست معلوم کرده بیرون آمد لا قوت با دیوان کرد
 و احکام فرمودن بر ستوری اوم آموخته بود لیکن بیشتر ظلم می آموخت القصد لا قوت و فروت از و پرسیدند
 که باری چه دیدی و چه معلوم کردی گفت بدید که این جوان آدمی که قدم درین طلسم گذاشته است صاحب
 قران روزگار گذشته صاحبقران افسون شعار و دشمن بزرگ کافران و ابلیس پرستان مالک است
 کشتن او بر منم باشد نزد ابلیس رتبم عظیم دارد و گفتند اینها را که شنیدیم اکنون این را بفرمائید که علاج او
 از آن که می آید گفت میروم تا خبر احوال او را درم افشوی بر خود میدید بصورت مرغی شده پرواز کرد و بگویند
 آنکه گفت ای لا قوت نظار او با رسد و لوح طلسم محل مشغول است و از زبان او معلوم شد که سه روز و
 خوانده و هفت روز دیگر خواهد خواند درین هفت روز اگر کاری شده مشغول او را نگاری خواهد فرستاد
 من هر چند خواستم دستی برویام میسر نشد لوح پیش او بود اکنون فکری باید کرد که لوح از و بگیریم دیگر
 کشتن او آسانست لا قوت بای انحراف دارد را بوسید گفت اینکار هم از تو تواند آمد و ما به تلبس حکم
 تو ایم فروت گفت اینکار در کمال آسانی است چرا که ما آنشی ایم و او خاکی یکی از ما غایب شده پیش
 او برود و از و لوح را بزدود یا بکل موشش و مار و امثال آن شود لوح در کمال آسانی از و تواند بدست
 آمد چنانکه افسوسگر نباشد و گفت ای فروت بهرگاه انبقت و دهشی چرا تا حال اینکار نکردی گفت راستی
 اینکه تا حال مقل با کور بود و اینهمه بنوعیه تست که بخاطر ما رسید جادو گفت ای ناباک حالا هم مقل تو کور
 و از سر کار واقف هستی که چنین بگوئی نمیدانی که بنیان پیش صاحب لوح تبدیل اشکال نتوانند
 کرد و غایب نتوانند شد و بر تقدیر که تبدیل شکل کنند و اراده اوست او نداشته باشند مضایقه
 نباشد و همینکه قصد از نیابت یثیت ایشان با ندم اصلی شود و در دست او بقتل رسد و الا فی الواقع
 جقدر کار بود چون من در وقت بنای طلسم حاضر بودم اسمار لوح بر من معلوم است فروت پرسید
 که ایمر نه مرحله اول صفت شما چیست باید پیش ما از راه شفقت بیان کنید چنانکه گفت ای فلان
 مالک و ای طالبان ابلیس عذار با لعل و ما فی ندامت که در این ملاحظه بر روی شما کینیم و مجلس
 محبت و ارتباط برای شما بیا ریم از پیش من دور شوید و الا هر یک از شما را زیر پا پوشش میگیرم
 لا قوت بجانب فروت دید و گفت ای فرمان اینچه محبت است این بند و بعد ازین شفقت
 اینهمه نه خوبی چرا میکند لعنت بر ابلیس ماذ که در بندگی خود ما را العجب فلتی زندگی می بخشید و هر دم
 طرف غفنی نصیب ما میکند فروت نیز خاموش ماند و جرت را با و او را در یافتن بود اما بعد از ساعتی
 چنانکه بایشان گفت ای لا قوت و ای فروت چه بخود فروخته اید این غضب ما بسبب سید ما بر شما

نازل شد بر خیزد و فکر طلب و مانع نکند چون مانع شویم بعد از آن احوال خود را بشمایان فرمایم فرقت
 گفت لا قوت بنده قربان شما غراب و دانش و شلست از بر قسم مع یا قوتها و معاینه موجود است
 به قسم که ترطیب و مانع بنظر باشد بعل آری جنگ گفت که بعد از آن زمین بر آید ایم اول ترطیب و مانع
 باین خبر مانعی شود بلکه اینها آخر کار آید و اول خبر و یکسب با فرقت گفت پس زود تر است و شود تا
 موافق آن بعل آری جنگ گفت اول این انصون را شمار دو باد بکیر بعد از آن بالا گو غراب که پشت لا قوت
 واقع است بروید سنگ سیاهی زیر درخت میفلان بر سر چشمه نوری واقع است بر سران سنگ
 بنشیند و این انصون باین عدد بخوانید چون تمام شود خوک سیاهی دشتی که بقدر آب کلانی باشد و بکن
 دندان او خواهد بود پیدا خواهد شد باید بکشد تا دور دست شما باشد چون نزدیک بیاید بکشد و آسیر کند
 و اگر او بار اول گرفتار نشود و حبس کرده پرو و باز بخوانید تا بیاید بکشد شما آسیر شود و او را زنده پرست آورده
 پیش من آید تا او را بنام المیس فرج کرده شرابی ترتیب دهم و بان ترطیب و مانع نمایم بعد از آن از
 احوال سابق خود شمار خبر دهم و اگر بار دوم هم از کند شما بیدار سوم بخوانید بازی آید و گرفتار کند
 شما می شود بیارند و بر ناربت خود مغرور نخواهید شد که آن خوک نیز از حبس شما است و خبر بدین وسیله
 گرفتار نشود و اگر ندخی از دندان او بشمار سه مضایقه خواهید کرد که من هماندم بهر می سحر شمارا حاق میکنم اگر بار
 سوم بکشد شما گرفتار نشود شما تا ایم هلاک است بیلن خاطر معیارید که من در کتب سروده ام که آن خوک
 برام شما گرفتار نشود و شما مفضی المرام ازین کام مر اجبت کنید و چون دماغ من چنانکه باید بحال آید ازین
 کار نمانشی کرد که بدون آن من صور نیاست فرقت و لا قوت چون این سخنان از آن ملعونه آید
 ملکوت و ماسوت شنیدند منع بوس از اسببان دماغ ایشان ببال فنا پرواز کرد و لا قوت گفت ای
 فرقت مرکب تو مبارک باد کاری با رجوع شده که نقد زندگی در مضای ای ان مشغول تاراج است ایشان
 عجب دماغی دارند که بی جنب شرابی جان نمی شود فرقت بموقف عرض آید گفت ای عمده ساجران ملکی
 نهاد و ای نظر کرد المیس بدینرا وجه لازم که این کار متعلق بنفس با و نشاء مثل من و دولتوا کرد و امیدواریم
 که چند سرنک حبت و جالاک از نوکران خاصه شای تعلق پذیرد که با سالی حاصل شود جنگم نمیدید
 و چون زبان آن بر بخت بد ذات و ربه اوقات خبر بد شما نمیکرد و یک گفت ایقر مساق نادان وای راند
 در کام خود خورد و دان و خبری که انکس واقف نباشد چه لازم که تکرار کند کو یا به کس زن خودی
 خند وای هر اخرا دد بدرا که این امر تعلق لعباب کار و عدد روز کار دارد و از غیر ایشان تمثیت نپذیرد بالفعل
 در لا قوت و تو بهر و شرط یافته می شود که صاحب کار و هم عدد روز کارید برای کار شما باید من ایندکشم و نصیحت

بر خود داد و او هم و در عهد زیاده پیش ما که خواهد بود که سلطنت با شماست لا قوت و فروت بگوشه نشسته و این امر
 با هم مشورت کردند لا قوت گفت ای فروت صد هزار منت بطلبی و او لا و او باد که با محیب حرام زاده
 ما را دو جا کرد که اول ما را در میان حرکت میفرستد با خاک صحرایی که یک کزدن از نای او باشند چگونه توان آورد
 و او چگونه اسیر شود معینا قمر مساق میگوید که از زخم خوردن مضایقه نخواهید کرد و میگوید که اگر بار سیوم خاک آسیر نشود
 بیم هلاکت من که هرگز این کار نکنم و از امانتی که از منظر یو و غیره گذشتیم اگر بگوید باز او را از جا بکند و او را ببرد
 برسانیم فروت گفت راست میگویدی محیب امر و خواری ما را ما مور ساخته است که بیم هلاکت با من نیست
 او میروم بلکه فکری توانم کرد باز پیش منکم آمده سر چند سچی کرد که اینجا بد بگری تعلیق گیر و ممکن نیست لا قوت فروت
 گفت ای شاه جادوان اینهم ممکن نیست که لا قوت شاه خود را در معرض تلف اندازد و حاکم گفت قتل طلبی
 که از هلاک شدن شما خاطر من چیست که من از کتب سحر خاطر جمع کرده شما را باین امر ما مور ساختم و زخم شما را علاج
 پیش منست فروت گفت لا قوت هرگز قبول نمی کند گفت سر خود به سنگ بندند پشیمان خواهد شد و کار
 او بدتر می شود فروت گفت بدتر چه معنی گفت باین معنی که آسمان داشتیم شما را از محل آسایش بیرون
 آوردید اکنون که بوی عالم کون فساد و رسم افتاد باز که در مقام خوابیم رفت و شما هم که اول بار سر از طاعت
 من باز نرید و ما را دشمن خود کردید با جاسجریای قوی و ما را زوز کار شما بر آورم بلکه امانت طلسم کنانایم
 و چون شما را مستاصل سازیم به بنیم اگر زور من بطلسم کنانایم سر سدا و از زیر بر کرده خود باد شاه شوم و
 اگر نه اطاعت نمایم تا ما بوی یافته عند الفرصت بدعا کام خود ازو بگیرم اما بالفعل شما را که بدرا عدم میرسانم
 هر دو کس پیش نیستید و ای فروت بغیر با بکاری که فرموده ام برو یاد بگیر پیش من میا و اگر باز آمدی
 ترا میکنم فروت تیر سید و غائب و خاص را زنها باز گشت احوال پیش لا قوت گفت ای ملک
 اکنون بغیر امثال ملک او چاره نیست بغیر تو کل بطلبی برویم که بفراین نمیشود هر چند لا قوت سخنان سپید بلند
 گفت فروت و او را منع آمد که پیش رفت نیست القصه روان شد تا بالای آن کوه برآمد و بر سر
 آن سنگ و چشمه بنشینست آغاز خواندن افسون نمود و چون بعد و معین رسانیدند خاک پیدایشان
 بکشد مستعد شدند کردن خاک بکشد آمد لیکن و نرانی بران فروت زده بر رفت و در و بندت تمام دران زخم
 بود چنانکه بار و دویم بعدی کرد و ناله ان افسون بخوانند باز خاک پیدایشان بر سرین لا قوت زده بد رفت
 هر دو محیب حالتی و طرند آوازی سراپا ناله بار سوم خواندن افسون پیش گرفتند و از بیم جان و زغال
 ایشان نبود بار سوم بکشد کرد و نشنیدند شده سخت گشت خاک بگریخت سر کزد بدست هر دو بود خاک
 نبود خود ایشان را می کشید تا در خار و بادیه ناسر و دست ایشان در هم شکست و از رفت بر ایشان خبر نشانی

کمند در

نماند همه جاعریان و سرکردان و مانند کوی غلطان سمر و بهر بزمین کنان سببش نمایان ذلیل و خوار و نظر
 بکنان از اهل شهر و بیابان می آمدند و خاک و اخل شهر شده اینها نیز بصورت کدائی در شهر درآمدند بعضی که از
 احوال ایشان اطلاع نداشتند بچوب و جاق سببش آمدند و ملازمان ایشان از عقب رسیدند و فریاد میکردند
 که میند و دست نکند از یکدک شاه و وزیر است با وجود این منع هم آنچه در سببش ایشان میرسد آخر بعضی بن
 و دیده خبر بکنم دادند که ان بیچاره ما با بصورت می آیند اکنون بفرماید ایشان برس و اگر نه هلاک نموند جنکم
 از دارال عشرت خود برآمد و سحر می خواند که خاک را میند بعد از این ایشان را نبواخت و گفت اگر چه جمع
 کشیدید لیکن ما را از خود راضی ساختند اکنون آنچه در باره شما از دست ما برآید از خود بتقصیر راضی نباشیم
 القصه خاک را فویج کرده از گوشت و خون آن با خرای دیگر در شراب انداخته و دست روز تبار شد و چند
 جام از آن زهر مار کرد و مانند سببش چنانچه خواست جاق شد نگاه بر کسی افاد شد سه از ابتدای احوال
 خود آغاز کرد اما غلام بلاغت رقم انکافران دزم را در گفت و شنود این احوال گذاشته بدستان ظفر
 بیان صاحبقران کتی استان بنده برگزیده خداوند و احب التعلیم شاهزاده مغوالدین ابوتیم - الملقب
 لصاحبقران اکبری پرواز کرد که بیان احوال صاحبقران اعظم در سببش داد و بیان این روایت سر باغرا
 چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران مایل را بچشم فرستاد بعد از آن در دایره محفوظه بارهقه مثل انبار
 و سیفان و سکون بصیبت نشست و چون دید که کسی دیگر بمحاربه او نمی آید ثنوق استماع کتاب تاریخ
 الاغظم از خاطر او نشود و نما کرد بمطالعه لوح پرداخته در نیاب از او اجازت خواست و حاصل شد بعد از
 از یاران نیز اجازت طلب نموده ایشانرا وصیت فرمود که از آن دایره بمنبر بیرون نیایند نگاه بکوش تنبیه
 برده اسم ذات مستجمع صفات کمال قاور ذوالجلال بعدوی که ارشاد شده بود تلاوت نمود ادم ضی
 که یکی از روسای قوم خود بود بصورت جمیل جلوسبی که مشکام بود و زین مرصع بجا برایش بیاد
 و دست گرفته حاضر شد تا رسید بر صاحبقران باین لفظ سلام کرد که السلام علیک ای فاتح
 طلسم میخا وای باد شاه فرخنده تقای شهر بار نامور وای صاحبقران اکبر وای زونج مس و صبح روشن
 که صاحبقران که نام صبح شنید تصور او بخاطر رسانیده آه سر داز جگر برد و در عشق او بر کشید و گفت
 ای برادر چه نام داری که نام کسی بر زبان تو رفت که تصور او مرا بقدر مباد و نمیدانم که بلاقات
 او کی فایز خواهم شد او هم گفت نام او هم بریز دست و مقرب بوصل او نیز فایز خواهی شد خاطر مبارک
 از نیمر حیدر اکنون بفرما غلام را بچه مطلب طلب داشت که گفت مراد من و اخل شدن در طلسم از بونج
 اجازت شده بود که هرگاه خواهی و از هر مقام که خواسته باشی بحیل اعلی برو و کتاب تاریخ الاغظم

که اتم مطالعت است و اکنون که من مایل را گذشته ام دیگری درین ایام بمقابل من نمی آید و اشتیاق شنیدن
 آن کتاب بر من بسیار است و بافتن آن که مامور شده بودم بجا آوردم معلوم شد ملاقات تو بخیران عمل بود
 و هم گفت آن مرکب حاضر است بدولت بای در کتاب نه من در محوتم و طرفه العین بر مقامی که خواسته باشی
 میرسی چون برو سوار شوی از کتاب خبر خود به سبمان الذی نخر لنا هذا بخوان و بگو ای سیرج پسر برادر ما را اعلان
 مقام برسان و عنان را با و سپار بهین بگو میرسی صاحبقران فرمود اینها همه سلم لیکن من در کار دیگرم که قتی که
 مرا حکم شد که طلسم بنویسم بر او برای تحصیل روضه سبز که در جبر اخوان سلیمانی روضه تمام شده و حصول روضه
 سبز بر رفتن طلسم بنویسم صورت نه بند و فی الواقع کتاب بار دیگر آغا زانا خوانی کرده بود اکنون که میروم محض را
 شنیدن کتاب میروم و خوانده شدن کتاب بحصول روضه صورت نمی بند و روضه که بدست نباده نمی
 دانم هم که گویاست در لوح هم زان مقوله خبری منظور شد اجازت همیقدر میروم بود که اگر خواهی برو و کتاب را بشنو
 عل که تو تعلیم کرده ایم بجا آر حالاندا که منم حکم او هم تبسم نموده بعض رسانید که ششبار مکان روضه را من میدانم
 که گویاست اگر حکم شود میروم و قدری اذان بیاورم صاحبقران فرمود بشن بشن بشن بشن بشن بشن بشن بشن بشن بشن بشن
 اخر مرا حل شما را با ملاقات خواهد شد از شما کرد ان حکیم سفلینوس الهی حکیم عبقرطوس نام دارد
 و ششبار بهر خود دو کلمه نوشته بمن عطا کند و روضه را از او طلب فرماید قدریکه ضرورت باشد میدرد صاحب
 قران فرمود ای او هم تو عجب مردی و اصف احوال طلسم بوده اول از احوال خود بگو که نسب بگو میرسان
 و درین طلسم چه خدمت داری و این اسپ که بانست چگونه است او هم بعض رسانید که ششبار
 غلام زاولاد ایغون ضعیف است و جد غلام شاطر منعی بن اصف بود و قتی که حکیم سفلینوس الهی برای صاحب
 قران اعظم بن طلسم ساحت خدمت شاطر باشکری این طلسم بید و دویم غلام که شاطران منی
 نام داشت تفویض نمود صاحبقران ابر بر سپید که شاطران منی بگو نه من حکیم سفلینوس شد حال آنکه
 حکیم آدمی نژاد بود او هم عرض کرد که البشهر بار چه میفرمائی ذات مقدس آن حکیم خدایس بر تبره عالی بود
 که ساکنان صوامع افلاک بحکم الهی سخر او بودند تا بنحیان چه رسد و قتی که صاحبقران اعظم قاف مسخر کرد
 و ملکه قاف صاحبقران را فرزند گفته اسپ که پرنده قاف لقب داشت و از نژاد مرکب سلیمانی بود و این
 باین عالینا نخبه شاطران نیز با او در خدمت صاحبقران رفت در ایام جهالتی که همراه او بود چون بنای طلسم
 سبع سیار و طلسم میضا مقرر شد شاطران را با این اسپ و ماد بانی که دشمنه نام داشت با اسباب
 دیگر و طلسم گذاشتند شاطران نیز با آن جفت اسپان بحکم حکیم داخل طلسم و در اکثری علوم شاکر و
 حکیم بود اکنون این اسپ که بری بیکر لقب دارد از نژاد پرنده قاف است و غلام نبیره شاطران فرزند ایغون است x

باین سبب از احوال طلسم اطلاع دارد صاحبقران چون حقیقت شنید عتقاد او در خدمت حکیم سفلینوس
 زیاده شد باز پرسید که ای بلور او هم ملک صبح روشن کبر را دیده گفت البتة بار عالمیقدر سلطنت این
 طلسم بنام زوج طلسم کنا مقرر است و زوجه طلسم ان ملک ماه نقاست ماه تالیع او نیم ماهی بکر در این
 اسب بکرم بانی طلسم برای سواری ملک طلسم مقرر است و غیر از یک روز از ماهی دیگر اختیار این اسب ندارد
 که سواری خاصه طلسم کناست که تابع آن اسم داشت که صاحبقران اموضه اندا القصد چون شهریار
 نامور صاحبقران اکبر این احوال را از روشنید فرمود که من از قومی پرسیم که قومی روشن کبر را دیده تو در
 جواب میگوئی ماهی یکبار این اسب برای سواری او مقرر است سوال از آسمان جواب از زیسمان چه معنی
 دارد و او هم که فهمیده ترین نوع خود بود گفت البتة بار عالمیقدر شنید بزرگان گفته اند سه خوشتران
 باشد که سه و یکران گفته آید در حدیث دیگران و وقتیکه بنده این اسب را برای سواری اونی برم البته
 چشم من بجال او روشن می شود چه از امثال مایان انملک خوبان رونمی گیرد و این مرکب را خرد باغچه جای
 دیگر هم نمی برد بطریق مین ساعتی بر سواری شده در باغ خرم میگرد و اکثر ماهها یکبار که نمی طلبد چه اسب
 دیگر دارد با اسب ادب طلسم مرصداشته بقدر حکم هم سواری شود صاحبقران پرسید هرگاه دید
 قدری از حسن او پیش من بیان کن گفت البتة بار ما از زبان ستایش حسن او کیاست او
 درین طلسم حکم افتاب دارد و صلیق افتاب را چه ستایش کند صاحبقران هر ساعت با نوا محاکم
 طلسم در عشق صبح روشن کبر فرغفته ترمی گشت و از برای وصال او بدر کاف و الجلال هر دم مسیلت
 می نمود و القصد چون صاحبقران این جمیع احوال از ادم هم دریافت نمود کافدی از ادم با ودات و قلم
 طلب داشت ادم حاضر کرد صاحبقران حکیم صقر طوس که دارد غه طلسم بنیاد بود بسیار به بزرگی یاد فرمود
 احوال خود را از ابتدای داخل در طلسم شدن تا با این مقام همه ما مندرج ساخت بعد از آن انجاز لوح
 میضاد و مقدمه بر آمدن از طلسم برای استماع کتاب ارشاد شده بود نیزم قوم نموده طلب روغن سبز
 برای روشن شدن چراغدان سلیمانی فرمود مهر خود بر آن کافد زده بخدمت حکیم ارسال داشت ادم
 مرکب را حواله صاحبقران نموده خود بکارم حوجه روانه صاحبقران بران اسب بری بکر سواری شده بطریق
 سیر در آن صحرا میگردید به ایره محفوظ رسیده باران را از احوال خود خبردار گردانید فرمود اکنون منظرم که ادم
 روغن را بیاورد و آگاه بخیل امی بروم ای برادر سکون درین سه زمین شکاری هم هست بعد از طلسم سواری
 اسب شده ایم به س شکار دارم اگر لطیفی باشد ما را نشان ده سکون بعضی رسانید که البتة بار
 ملک مقدر شکار این سه زمین بیشتر بکطرف واقع شده که طرف جنوب باشد و سببش آنکه دیو بیست

۳۸

بسیار زبردست که سه برابر اطاعت لاقوت هم در نیاروده تنها بصیرت می باشد و اکثر اوقات مست
 و لا عقل زندگی میکند لاقوت در تعرض احوال او مرخص نموده دست اندر برداشت برودم خود گفت من باین
 برستی از و قانم اگر اطاعت من نکرد چه مضایقه نام او خروچ پس عمو و سر کرده پیشانی است با صدوسی
 و پنجاه قامت او ست شکار بر سه طرف اینجا ب رانده سبز زمین خود برده ست و چار و در این راه
 غار های بزرگ بسته تمام محراب مربع که بقدر چهار فرسخ است بشکار حاطه کرده ست و خود در میان بالا
 کوبی می باشد و زری که از جای دیگر شکار نمی آرد از آن شکارها مجوز و صاحبقران فرمود بر خیز مکان
 او را بمن نشان بده پس خواهران و بکر کرده پوست از کاسه سرشس بیرون میکنند سکون و بکر دم نزد
 و همراه انجناب روان شد می آمدند تا بدان خارها بر رسیدند سکون بکلم صاحبقران ابر غار را را القدر و در کرد
 که راه یک سوار پادشاه صاحبقران کیستی ستان که کل سر سبد کلستان فضل و کمال و شوکت و احوال
 بود بدولت داخل ان خارجیت کرد و در فی الواقع شکاری که محاسب هم از تعداد ان عاجز آید از هر گونه
 در ان مقام دلکش ملاحظه فرمودند و ق تمام بصید کردن آمو و کوزن و نیل و امثال مشغول گشت سکون همه جا
 در رکاب بود بعضی را اسیر کرده باز از او نشان کرد و یک آمو را گشته بختن کباب است شغال نمود فضا را
 دیو همان وقت از خواب بیدار شد و شراب خورده و ماغی رسانید بعبادت قدیم میخواست بجای دیگر
 برای شکار بر آید و ماغش وفا نکرد با خود گفت امروز از شکار انداخته خود بخورم بجز و آمد و همه جا
 می آمد تا بان مقام رسید که صاحبقران بختن کباب مشغول بود نظرش بر صاحبقران افتاد و خود از دماغ
 او متصاعد شده فریاد زد که باغش ای آدمی تو کیستی که در خارجیت من داخل شده شکار مرا کباب
 کرده بخوری با نا املیس ترا برای من فرستاده که بشکار غز با کینه والا... دیوان را قدرت نیست
 که داخل شکارگاه من شوند لاقوت که با د شاه طلسم است از من حساب می برد اکنون که آمده بر خیز بزن
 من بیانات را درین نشانه شراب بخورم و لذت برم که میدانم فرستاده و لبیبی گوشت تو طرفه لذتی داشته
 باش صاحبقران ابر سکون گفت ای برادر این دیوان را بیشتر مسخره یافته ام این را گفته بهیه محاربه برخاست
 مرکب بری بکر و در اسناد چهارمیکر و چون این احوال مشاهده نمودش صاحبقران آمد و اسناد کرد که
 بر من سوار شو صاحبقران فرمود که بخلاف اسبان دیگر این اسب از دیوان نمی ترسد بلکه اسناد
 سواری میکند اظه صد که مرکب خاطر خواه یافته ام لیکن برای رعایت او خواست پاد و جنگ کند و چون اسناد
 مرکب کرد نش فرمود ای سمنظرف نشان مقدم جنگ دیوان است می ترسم آسیبی بتو رسد
 مرکب نشیک کشید و سر جنبانید و بش آمد که البته باید سوار شد و برین اثنا ادم بر برادر رسید و نشیک کشید

آورد و عای یکیم نظر طوس صاحبقران رسانید و این احوال را مشاهده فرمود و عرض کرد که ای شهریار این
 اسب مانند اسبان دیگر نیست جهان به ظاهر صحرای سوار شود و او نیز منظوری داشتند با سبب از آن دست
 بیال مرکب کشیده زبان جنی دو کلمه با او سخن گفت او نیز چند سبب گفت بعد از آن گفت ای صاحبقران اسب
 عرض میکند من نیز در جنگ این لمبیس هست توقع ثواب دارم صاحبقران فرمود که ای او هم مرا تو باین اسب
 سخن میگوید و جواب بر طبق الهی یا بی اودم گفت آری فرمود زبان جنیان را که منم میدانم من چرا نمی فهمم گفت شهادت
 این زبان علم هست و مشترک است در میان زبان فرس و جنی صاحبقران نیز تعلیم میکنم تا بکار آید صاحبقران
 فرمود و در صورت احکام بر او خوی کرد که از جمله امور عجایب است اما دیو خربوس که بر پستانی چون دید که دو جنی
 نیز باین آدمی فیتند بانک بر ایشان زد که ای نابکاران وای را ندای درگاه شیطان شما را چه میرسد که
 با شما من باین گرمی اختلاطی کنید اگر او را برای خوردن من آورده اند خوب کرده آید من بر شما مهرها
 می شوم و در صورت با من توقف هست من و بن کناد و برین سنگ می نشینم نما از هر دو جانب او را
 گرفته و روان من بیدارید اودم گفت ای حرافزاده نابکار از خدا دور وای بدبخت بد کردار مغرور و منینیت
 که فهمیده بلکه این آدمی فلک مقدار غضب پرور و کارها هست که بر لمبیس برستان طلسم نازل شده
 اجمرا فراده این جوان شیر توان کشنده نیست مایل بی ایمان است و این ان دلاور است که فتح این طلسم
 بنام نامی او مقرر و مقدر گشته لا قوت و فرات را از ترس او شبها خواب نمی برد این ملک الموت
 جان تست اجل ترا بسته پیش او آورده است ترا بخاطر اینکه لغت است حال آنکه صد ترا مثل تو طعمه شیر
 اوست را و می گوید که چون این سخنان بگوئش خربوس رسید سر حاشیه و نگاهی بجانب صاحبقران
 کرد و چون قامت آن قیامت جان کفار و نظرا و جرم نمود و بقاء قانچسید و گفت ای جنیان مایل چهار بناخ
 عجب بوزی بود که بدست جنن کسی گشته شده البته که تقصیری در جناب لمبیس از واقع شده باشد
 که بدست جنن کسی او را بکشتن داد و من که میدانم تو دروغ میگوئی و بر تقدیر صدق قول تو آنچه من گفته جن خواهد
 بود اکنون بر همین که بنده خالص لمبیس با او چه میکند خوب واقع شد که بدام من آمد شتر او را از سر لاقو
 من دفع سازم و فرات را حلقه غلامی خود در کوشش اندازم این را گفته بد رفت و حربه که داشت برداشت
 متوجه صاحبقران شد و او هم دسکون را تهدید نمود که چون از کار این آدمی باز پردازم شما را اسیر سازم و بعد از
 الیم یکیشم صاحبقران نیز بر مرکب سوار شد و مقابل او کرد و یو حربه انداخت مرکب چنان مین کرد که از
 میان هر دو دست برآمد چندان بلند شد که بر پستانی او رسید انگاه بر گشته بکفیت لکه چنان بر
 پستانی نواخت که یکیشم و از حدقه بیرون افتاد و دیوای مردم گفته نشست صاحبقران خنجر بر کف دست

سیدان استیلا نند
محمد دیو دگر
صاحبقران

ای اودم سبجان افسر مالک الملک لاله که عجب مرکب نجابی با کرامت فرموده ^{نند} اگر دم که صد هزار اسب کز آن
در مقابل این عطیه تجار یان رسانم و نهاده ششتر را قربان کنم اما صاحبقران در آن دیو بهتساب بود حمله نکرد و کزانی
هم نگفت با دهم فرمود که این مرکب را اکنون منع کن که دیگر چنین هر گز نکند و مهم او را بمن واکندار و بعد از مرید کردن
او تا که دیو بجهد دیگر کاری نداشته باشد اودم مرکب را فهمانید اما خبر پوس کرد پشانی چون حال پشانی
خود بان منوال دید اندک بحال آمده هیچ و تاب خورده مانند مار سه کوفته دو مرتبه دیگر بر صاحبقران اکر حمله آورد
و آن شهر یار رو فرمود مرتبه سوم که مرکب حسبت و تا که دیو رسید نمیشد کشیده چنان در کمرش زد
که چون خیال تر و دهنم ساخت نطبه نمیشد که او را این شهنشاه فرود نیاز نک از دل هر دشتی مطالبه نبرد و
بر آید و شیر بر احسانها کرد و کان رشت از وجود آن هیچ پاک نمود و سکون و اودم دست صاحبقران
بوسیدند صاحبقران فرمود که آن خار پشت را از هر جایی دور کرده جانوران را طلاق نمایند بعد از آن
بدری رسید و دوباره از یاران محض شد و بر مرکب سوار شد و گفت ای پری بکمرای یار و فادار
و این مرکب نجاعت شعار مراد را بای جیل علی برسان مرکب چون باد صحران شد اودم با شیشه
روغن در جلو بود می آمدند تا بکوشه از جیل علی رسیدند بعضی از عیاران صاحبقرانی در آن کوشه انتظار
داشتند که چنین حکم بود رفته ابو الحسن را خبر کرد و سلطان ابو الحسن جوهر با مرکب بجا یون و رسید
امرای اسلام همه در جلو بودند داخل لشکر ظفر بکشت و جوهر بکشت که رسید که صاحبقران اکر برای چنین
کتاب از طلسم برون آمد صاحبقران به تیاری چنین فرمان داد و احوال خود را بابت طلسم و ریش
یاران مشهور و حایان فرمود روز دیگر وقت شام در مجلس جشن شریف بر وجه شید و غیره سلاطین کفار
حاضر شدند و جمشید گفت ای شاهزاده مغالدین ازین طلسم زود مراجعت کردی معلوم شد کار
ساخته برستی صاحبقران گفت ای ملحد بدین بعضی کارها ساخته ام و بعضی دیگر باز رفته خواهم ساخت
خاموشش باش والا از مجلس برون میکنم سارنگوسس او را منع کرد و او بخوردن شراب مشغول
شد اما سلاطین دیگر تمهینیت دادند و در تعظیم و توقیر آن شهر یار فرود آمدند تماشای رقص شنیدند
نمات دلکش بروغن مذکور چراغدان سلیمانی بر نور ساختند چون نوبت کتاب خوانی از حکیم
ابو الحسن بود کتاب را پیش کشید و بر کشود و احوال صاحبقران اعظم را بر آورد و آغاز خواندن نمود
تمام مجلس مانند کل سر با کوشش شده متوجه استماع گردیدند و داستان روانه شدن صاحب
قران از باغ ششاد بنهر با ملکه و شنس بهین بر برادران بجانب کوه قاف و اقامتی که در راد بان عا
بناب رو داد اما رادبان اخبار و ناقلان انار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم شاهراد

مجلس خورشید تاج بخش باو شاه از حارث تاجدار را از ان باغ که در ان باروشن همین پر
وزیرین تاج پری ملاقات کرده اکنون نعلابگر نام با ختم مرخص نمود و خود سعادت ابدی و دولت
سرمدی با خمر و شیر دل و شانه را در شیرین حارث و بلند فطرت و الا فطرت برختهای روان سوار
پریزادان تخت این شاهزاد و داشتند و بجانب کوه قاف روان گشتند اکنون سوانخی که در ان نای راه
با این شان رو داد و بعضی از ان رفزده ملک بیان میکرد و راوی روشن بیان که در اینجا سخن بر زبان
ید بیضا مینماید نقاب از رخسار دمازین شاهان معین مضامین می کشاید که تحت صاحبقران بلند
مکان روز سیوم شرف بر کوهی شد که بلندترین اکثر جبال بود و از سرسپهری و نصارت و خرمی
و لطافت دیده دار نور و دلها را سرور می افروزد و نسیم از بالای آن کوه می وزید و باد رو و در جان
تازه می بخشد چنانکه صاحبقران و غیره و لا و ران را بی اختیار بخاطر رسید که ساعتی بران کوه مسکن نمایند
و قهوه تناول فرمایند و بعد از اندک تفریح باز سوار شوند حکم والا بروشن همین پری و امضا این امر
صدور یافت ان عاتقه صادق انگشت قبول بدیده گذاشته تختها را بران کوه حبت شکوه فرو آورد
سیرکنان بفتح چند درختی که بود و در حشمه واقع بود رسیدند و ان موضع دلکش را برای جلوس
مست مانوس سپندیده بفرش و بیا و جیر بر مفروش کرد و اندک مسند مرصع برای صاحبقران
در وسط ان انداختند و ان شهر یار بدولت و اقتدار قرار گرفت ملک بهارستان از سامان غنیمت
و اسباب همه مهیا داشت می و فرده حاضر کرد و منتظر فرمان نشست و با وجود انکه سلطان ملت
عمیکو از ارتکاب شرب خمر مضایقه نداشتند و بلکه انرا حلال میدانستند صاحبقران و در فراق محبوب
نادیده خود شراب نیمخورد الا بمبالغه بسیار و ضرورتی زیاد چنانکه در جشن قمر سکنه چند جامی نوش
فرموده بودند و و بشرب اسباب اعتدال هوا و نصارت ان مکان جان فزایی اختیار میل بجانب شرب
بود لیکن بنا بر باس ادب صاحبقرانی دست از مباهلت شرب کوتاه داشتند نگاه بجانب یکدیگر
میکردند و آخر مشرب والا کمر سربلج با برت خود پر کرده نزد یک صاحبقران برده و غمخوار این دوست
استاد را بر زبان جاری ساخت و و خبرست سه مایه شادمانی و و خبرست برانند که
نشاط شراب و نشاط صبوحی و صبح بهار و بهار جوانی ای صاحبقران عالیقدر امیدوارم که از دست
غلام این می ملقام نوش کن و در نشانه ان همها عالم را فراموشش نمای صاحبقران در جواب گفت
که ای بلاد و بجان برابر به انغم نه سرسیت برون کی ز سر نمود و دین در و بید و از دلم کی
بدر شود و ای مشرب والا کمر و ای مونس خاطر مضطر بمن شوریده حال خون انام چه تکلف شرب ملقام

میکنی و حال که مقول من نیست ه اگر شراب خورم من جایز کس یار و زلفش نظر بدتر از غیر خمار و بال
 کلغ من و نظر نباشد که د جدا از تومی را حلال میدانم د خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند د اما چون مستر و الا کفر این
 کلام طال انگیز از صاحبقران اعظم شنید بر شوریدی احوال بلند اقبال بکسیت خسر و در روشن جبین و غیر نیز
 از دیده کبر بزرگشتند بار دیگر مستر سافهر د لعل احمر را پیش برده بعد از مراسم دعای حصول مقاصد صاحبقران
 گفت ای شهر یار این را غم غلط کن میگویند با بدلو شمعان کرد چنانکه بعضی از افاضل راسته با نینمی تصریح کرده
 اند و مضمون حافظ شیراز علیه الرحمه و اگر دلفش شراب تلخ بنجویم که مرد افکن بود زورش د که تا یکدم
 بر سایم ز دنیا و شر و نورش د و دیگری از قایلان سخن گفته د نه طرب بود غرض که قریح مل زده ام د
 یکدم از ما ز دو عالم بتغافل زده ام د بهر حال الصاحبقران عشق و اقبال و انجور شید فلک اقتدار و جلال شور
 لیل میدید با دم که مستی پیش کن د عکس کل در آب میگوید که می در شیشه کن د الصاحبقران من برادر
 خسر و شیر دل ملکه زنایزاده بشیر نیز عاشقانم و هر کدام از محبوبه جدا افتاده دل بدایغ فراق نهاده ایم لیکن
 تا اینجا خود را بریشان خاطر و افسرده دل ساخته ایم که خود را باین اضطراب و حالت خراب رسانیم که -
 داخل زنده نباشیم ای شهر عالمقدار که ما زنده نباشیم محبوبهای ما بیکجا خواهند آمد و این کدام عقل است که
 نزد عشق انانی خود را در معرض تلف اندازیم ای شهر یار چون عشق فتنه بر خاطر استیلا می یابد یار
 ابروی مستانه نیز میگویم البته که خرن و اندوه اندک رو بکمی می آورد صاحبقران فرمود عشق تو همین مرتبه است
 که با نهمقدمات غم و نفاوت میکند لیکن خبر از عشق من نداری که چها بر دلمن میکند و در کار اینک تو و خسرو یکبار
 با دلیران خود ملاقات کرد و دوباره جدائی اتفاق افتاده مستر بعنوان خوشطبعی که با صاحبقران گفت بی غن
 شما عشق شایزاده بشیر فیماند که او نیز محبوبه خود را در خواب دیده هنوز بوجوال او رسیده بلکه نام و مقام
 او هم نمیداند صاحبقران ازین از رده نشد اشک در چشم آورد و گفت ای مستر راست میگوئی چنین است
 اما ندانسته که باز و علیو از در ظاهر صورت با هم مناسبت دارند لیکن زمین تا آسمان تفاوت است
 همین تفاوت در میان عشق من و عشق بشیرین حارث است مستر ازین گفته متاثر نشد و سر و قدم صاب
 قران بود و معذرت خواست بعضی رسانید که اجماع عالم منظور غلام ازین کستانخی نیست تا که جهان
 پناه تجرع اقوام را استغفال فرماید و اندکی از شکستن محنت و غم براساید خسر و دیشرو غلام نیز نظر اینم
 که شمر یار باین کار میل فرماید یا نیز بخیریم صاحبقران فرمود من کسی منع نکرد ام ه دل هر که خواهد تناول
 کند نه ز حال غریبان تغافل کند د روشن جبین پیش آمد و شرم و حیا را از افراط محبت بطق
 گذاشت تصدیق شد و بلا کرد و ان کشت و گفت الصاحبقران عالمکمان و ابابیه حیات بنی آدم نبی

او خد جاشم شراب بخورم البته که
 غم غلط نباشد و گاه در آتش
 مستی بهم او گریسته

و بنی الحان از جانب جنابا که تغافل واقع شود باحوال که پرداخته خواهد شد لیکن چون خاطر جمعی از دولت
 جنابا بی در نشه شراب بفرج این ویده را فو و خاطر را سر و بخشید القصبه بنر از بانی که بود صاحبقران را نیز
 شراب خوراندند و بیکران نیز شروع بیک کشتی نمودند بنری مخصوص است راسته شد اول خوانندگی
 ورقص پرزادان و در میان آمدند از آن مهتر سر برع السیما و تارای بدست گرفته چنان خواند که پرزادان نیز
 انصاف دادند و در تحسین و افرین بر روی هم تکرار و نواظر این محبت و در میان بود بعد از آن حاضری
 آوردند صاحبقران چند لقمه تناول نموده با ستمراحت مشغول شد و مهتر و بلند فطرت بفرج کوه مشغول شدند
 چه بلند فطرت بن والا فطرت وزیر بنر سری بطن عباری داشت و از دوز و ذکی و خوانندگی بی بهره بود
 باین سبب بر فطرت مهتر سیر کوه برآمدن شاهزاده خسرو و بشیر نیز تکیه بر سر گرفته خواب رفتند اکنون
 از مهتر و بلند فطرت عرض کنیم که از یکجانب سیر کنان بر لب کوه رسیدند و مهتر از دور سواد شتری بنظر درآمد
 و گفت ای برادر بلند فطرت آیا چه باشد و این ملک چه نام داشته باشد بلند فطرت گفت ایمرش
 طریق عباری بدون علم و تحقیق چه عرض توان کرد مهتر گفت مرا بخاطر میرسد که از کوه فرو و آیم و این ملک را نیز سیر می‌ایم بلند فطرت غلام بن
 همراه است و در آن نشه این اراده بخاطر مهتر تقسیم یافت از جای که کوه ستمام بود یکمده فرو و آمدند و از
 جای که راه یافتند فرو و آمدند تا زمین رسیدند و متوجه شکر شدند لیکن از یکطرف در دامنه کوه قصر فعی
 بسیار ظلفت دیدند از مردمی که در آنجا مترو و دیدند احوال ملک نشه و قصر و صاحب آن پرسیدند
 گفتند این ملک داعستان نام دارد و شمر را خسرو بیگمید خسرو داعستانی نام باو شاه
 و این قصر نطق بر ختر او دارد که او را لیلی کجکاه نام است بلند فطرت را از استماع نام لیلی مجنون و از
 و در دل بدید لیکن مهتر بجانب شهر روان شد و چون بسیرت سیر القاف داشتند فریب
 بعبر داخل شهر خسرویه شدند شهر را در کمال زینت و آبادی یافتند بعضی جا حسن خوب نیز بنظر ایشان
 میرسید القصبه اراده داشتند که وقت شب بکوه روزنما کاه و دو شخصی را دیدند که با هم حرف می‌زدند
 بلند فطرت کوشش سخن آنها کرد و شنید که میگویند فردا روز جلوس ختر باو شاه است و روزگشته شدن
 و زخمی شدن عاشقان بیچاره است آن دیگر گفت که معلوم که در بنجاه چند کس از عاشقان جمع شده‌اند
 او در جواب گفت که چهل از امیر و امیرزاده جمع شده و یکی از میان اینها شاهزاده کوه بدایع است باید
 بر سر این بیچاره ناهجه آید و از اینها کدام زخمی شود و کدام راه عدم پاید چون این سخنان بکوشش بلند فطرت رسید
 بی اختیار بخاطرش خطور کرد که این تماشا را ببیند و اگر میسر شود نگاهی بحال دختر کند با خود گفت اگر
 این مقدمه را میبهرت بگویم راضی نشود و مرا نکند از کوه بشهر باینهمه هر چند خواست که این خطر را از خاطر برطرف

کند میسر نیامد و زیاده می شد تا این که معمم کرد و ک شب را بشهر میگرداند و صبح این تماشا را دیده برود و از آنجا
 بهتر و بنوشت بر بسته دیگر سیر میکرد و بلند فطرت بر بسته دیگر لیکن بعد یکرامی دیدند اما چون اراده مذکور در
 دل بلند فطرت تقسیم یافت و صبح مردمان درآمد و از نظر بهتر غایب شد و از پی مردی که گفته بود چهل عاشق جمعی شده اند
 روان گشت بهتر چون نظر کرد بلند فطرت را ندید هر چند تفحص کرد و اثری از آنان را و نیافت بر اینان و سرگردان
 تا دو ساعت از شب گذشته در کوچه و بازار شهر تفحص و تلاش میگرداند و آخر در کمال ملال وقت شب
 از شهر برآمد با خود گفت حق بجانب صاحبقران است که از شراب خمر مخطو نیت لعنت خدای برستی
 او باد که اگر من آن نشه نمیداشتم هرگز اراده سیر شهر بخاطر من نمیرسید اکنون جواب صاحبقران چه خواهم گفت
 نوصیه به رسیدنم که بود خود را از همان راه به استیاری کند بگوید رسانید ازین جانب صاحبقران وقت شام
 از خواب راحت بیدار شد خسته و تشنه دل و نشان داده بشهر را حاضر یافت احوال بلند فطرت و بهتر ما
 منزلت پرسید گفتند از اینجا رجا هسته رفته اند احوال اینان معلوم نیست تا حال نیامده اند فرمود تلافی
 کنید محلاً بریزوان و غیره هر چند تلاش کرد و اثری از آنان را ایشان نیافتند خبر صاحبقران آورد و زمان
 شهر بار بسیار بیدار مانع شد برودن جنین فرمود که این اول ثمر یافتن شماست که دوبار ماکم شد
 تلاش کرد و پیدا کنند و الا از شما از رده نوم و دشمنی به بریزوان خود تا یکید کرد و اعتراض فرمود که شما
 چرا این را تنها گذاشتید بریزوان گفتند ما چه میدانیم که ایشان یکایک گم خواهند شد بهبه
 حال اکنون شب نشه و فردا بهر قسم باشد این را پیدا میکنم صاحبقران چار و ما چار در میان منزل
 مقام فرمود از اطعمه و شراب هر چه در کار باشد همراه روشن چین بود اما صاحبقران در فکر بهتر و الا کفر بلند
 فطرت بود و بهر دم اظهار ملال میکرد که بهتر رسیدگی از بریزوان بهتر بود و فرود صاحبقران رسانید شهر
 خرم شد و چون بهتر آمد او را در بغل گرفت و اظهار سرور فرمود احوال بلند فطرت پرسید بهتر از ابتدا
 تا انتها احوال را بیان کرد و گفت البشیر یار او را در شهر خود دیدم که کرده ام اصلاً معلوم نشد که بر زمین
 فرود رفت یا آسمان بالا رفت نشان بر او بشهر بن حارث برای وزیر را زد که با رجائی او بود اظهار بر خانی
 زیاده از حد نمود صاحبقران او را تسلی داد و گفت ای فرزند خاطر معبدار که تا بلند فطرت را پیدا کنیم از اینجا
 نخواهم رفت شب در آن کوزه حل اقامت انداختند اکنون از احوال بلند فطرت بیان کنم که آن وزیر
 زاده دانشمند با وجود لاف و انانی شنیدن نام لیلی بخون شد و از عقب وی که گفته بود چهل عاشق
 درین ماه جمعه در روان گشت می آمد نا آن شخص بخانه خود رسید بیکه خواست داخل خانه خود شود که بلند
 فطرت سر راه بردست و گفت کجا میروی اول فکر مرا بکن بعد از آن مختاری آن شخص بگذرد و نگاه

بخت در بشو بلند فطرت انداخت جوانی و پدر کمال و جاست که زیر کی و جلال کی از بشو او پیداست چنان
 شد با خود گفت حیف که این مرد با وجود این قیافه دیوانه میاید که گفتش بخنان و بوالکلیان میاید پرسید که ای
 نوجوان تو کیستی و بمن چهار داری که سر راه بر من بسته بگذار که داخل خانه خود نروم بلند فطرت گفت البتة هزار وضع
 نگاه کردن تو چنان دریافته ام که مراد یوانه لقا تو کرده ام این تصور تو محض غلط است من خود را عقل باس می شمارم لیکن
 از زبان تو سخنی شنیدم که مرا بشو افکنده او گفت برای خدا بگو این چه سخن بود که دیگر از گفتن چنین سخن تو بکنم بلند فطرت
 گفت بهمه حال جهان دوست میداری یا نه اگر دوست میداری مرا بجا خود بیا که غریبم و مسافر و از خاندان دولت
 واقبالم آن شخص مرد اهل و غریب دوست بود گفت سعادت میدانم سه رواق منظر چشم من استیاد است
 کرم نما و فرود آ که خانه عادت است القصه بلند فطرت را بخانه آورد و بغیرت بر سندی که فراخ احوال او بودند اند
 و از مطعم و مشروب آنچه حاضر داشت بیاورد بلند فطرت تناول نمود بعد از آن پرسید که ای جوان اهل چنانام
 داری گفت مرا سیل داعستانی نام است سر تک باد شام اکنون تو احوال خود را بیان کن بلند فطرت
 در اظهار احوال صاحبقران مصلحت ندانست گفت من از مردم ابوازم وزیر زاده آن ملک محبست از بار و بار
 خود و رافتادم و وارد این شهر شده ام نام من بلند فطرت است تو بان شخص سخنی بگفتی که مرا بشو افکنده
 گفت ای برادر کدام سخن است گفت احوال دختر با دشتا لیلی که بکلا دارا گفتی گفت بی گفتم بلند فطرت گفت
 پیش من بغیض بیان کن گفت برادر که فرمان روی این شهر را که خسرو نام دارد دختر لیلی که بکلا نام
 که در من و جمال حدیث لیل روزگار است و در فصل و خبری نظیر تو وار لیکن میی دارد که کسی را قبول نمیکند برادر
 در پای قصر حبشی ترتیب میدهم مردم جمع میکنند و زمره عاشقان جدا صفت بسته استاده می شود آن با زمین
 براسپی سوار میشود و نقاب از چهره خود بیکو کرده دور میزنند و نهرت جنس می اندازد که هر که را من پسندیم
 ترجیح بر دی میزنم حال آنکه منظور او همین غی باشد و برستی شمشیر بر عنقه گرفته استاده می شود و فریاد میکند
 اکنون زمره عاشقان ما کجاست بکجان بیایند و جمال خود را با مستیاز با نمایند هر که را پسندم ترجیح میزنم
 والا اما ده شمشیر باشد ترجیح و تیغ نزدیک است العشق و الغیب هر که شود هر چه هست و قیمت
 ای برادر از امر زادگان و بعضی از سلاطین زادگان اطراف که نام سلطنت دارند تعریف حسن او را شنیدند
 و مازمن او زده و در انجامی آیند و خود را با انواع زینت و تکلف آراسته و نظر از دختر جلوه گرمی شود و او
 بهر یک نگاه می کرد و استهزا نمود و شمشیر میزد و مجروح میاز خود بیرون میکند ای بلند فطرت دوست کس را
 هم گشته است اما حالا بالتاسس بر خود چنان شمشیر میزد که گشته شود بلکه شمشیر خود علامتی بر چهره میکند
 و بدر میکند از یک سال و کسری این محبت در میان است که برادر را بجهلش می آید و با وجود این دولت و جرات

هیچ مایه نیست که کسی چهل کس دم از عشق او نزنند و زمره عاشقان آمده مگردند چنانکه فردا آن روز است
 بلند فطرت گفت لغز تماشاست لیکن ازان زخم خوردن و ذلیل شدن هزار مرتبه کشته شدن بهتر است
 همه حال ای برادر سبیل مرا از شنیدن نام لیلی طرفه حالمی میشود مبادا عاشق شوم و ذلیل گردم هر چه بادا باد
 سه سر نمی بزم زخمی حسیب * هر چه آید بر سر من یا نصیب * من با او میگویم اگر قبول نمیکنی مرا اغلا
 خود چنان شمشیری بزن که کارم آخر شود سبیل او را از اراده مانع منی کرد و القاصه چون روز دیگر شد
 بلند فطرت همراه سبیل در آن مجمع که در پای قصر ملکه لیلی منعقدی شد حاضر گردید طرفه جمعی عطی نظر در آورد
 که جمعی کنیزی در آن دور ساخته استاده بودند و از آنجا که باده نای همه حاضر بودند و یکطرف چهل نوجوان نوازنده
 لباسها فاخره و در بر کرده نزدیک قصر جدا استاده اند بعضی چوبی مرصع در دست و بعضی بازه اسب رنج
 دارند بلند فطرت نیز در میان مردم بکامب استاده شد که بعد از ساعتی دروازه قصر برهم خورد و نازنین
 منعی مانند شعله آتش نمودار گشت بر اسب بری بگر سوار و تاجی مرصع بر سر گذاشت نقاب از چهره
 چون ماه دور انداخته برآمد و در درآم از بهش هر که میکشید در دست راست شمشیر و در
 دست چپ ترنج بود بلند فطرت نصف چهره خود را پوشیده چشمتها را باز گذاشته استاده بود
 که مبادا کسی او را ببیند از نازنین چون نزدیک بلند فطرت رسید و نگاه او بر حال لیلی افتاد و روز او
 شب مبدل گشت بمرتبه که از پا در افتاد و انقدر کرد که نعره زده ازان مجمع برآمد و دیوانه وار رو بچهره انبیا
 بجای درختی رسیده پیوستن افتاد مقدار آنحال بهتر سریع اسب مبارکش بلند فطرت برآمد و بود
 سبقت او رسید و او را با نحال دیده متحیر گردید پری زادی که متشکل بشکل انسان همراه او بود انشا
 کرد تا او را برداشته بالا کوه نزدیک صاحبقران رسانید مترنم رفت صاحبقران او را با نحال دیده بحال
 پرسید بهتر گفت اگر چه من او را بهمین حالت یافته ایم لیکن کان این است که بر دختر فرمانروای این شهر
 که لیلی نام دارد عاشق شده باشند چه رنگ چهره او بعا شقان مبادا القاصه روشن صین فرمود تا عرق
 بهار بر رخ او با شنیدند بحال اندیشم نشود صاحبقران و شاهزاده خسرو و شیراد و دیگرهاست
 سلام کرد جهان پناه از احوال پرسید نخست از نرم و گفتن مضایقه کرد اما بالاخر بنا بر ساجت
 صاحبقران و بشیرانچ بر سرش گذاشته از ابتدا تا انتها شرح داد بهتر گفت منم که در آن مجمع بودم ترا ندیدم
 بلند فطرت گفت شاید اتفاق نشد بهتر گفت بعد ظالمی عاشق شده که در حضور من چهل چهاره خانمان آورد
 زخمی ساخت و هر یک علامت مغلی بر چهره گذاشت اولی آنکه دست از عاشقی برداری و پای در کوچه
 محبت او نگذاری بلند فطرت گفت ای بهتر و الا که این نصیحت را باید بصاحبقران کنی که بر محبوبه لیلی نام و نشانی

عاشق شده و او را نادیده داشتش عشق او میسوزد و محن و غم میزند و غم میزند عاشق را تا این لطف میسر شود
 بقلم اگر یا خوشنود و در دنیا نم سر سر همه بود کرد و صاحبقران دانست که عشق او خام نیست درین فکرند
 که او را معصوم و رسا روشن چین گفت شهریار در کمال آسانی است حکم بر بری ز او ان میگویم که لیلی را
 برداشته یا و در غم و همراه خود بغافل می بریم خواه راضی و خواه ناراضی باشد از ترس سر محبت بلند فطرت
 در می آید صاحبقران رو به بلند فطرت کرد که شنیدی ملک بر بردان چه میگوید اگر راضی باشی چین کنم بلند
 فطرت گفت ظلم از جانب معنوق ندارد است نه از طرف عاشق در کار اگر چین کنم برو ظلمی واقع می شود اول
 اینکه یک لکاه از خانه خود دور می افتد و یک لکاه خداوند را قبول کند باز و بدارشش نیر راضی باشد یا نه صاحب
 قران ازین سخن بروی آفرین کرده باز در فکر رفت روشن چین گفت اگر حکم نمود چند چینی را امر کنم که بصورت
 مختلف مسبب برانید و یکی از ایشان بشکل بی اوم شده از خسرو و استانی بنام بلند فطرت لیلی را خواستگار
 نماید اگر قبول کرد بهتر و الا ان حیوان او را بهتر رسانند از ترس البته که قبول خواهد کرد صاحبقران فرمود اگر
 اسباب و اسانه ظاهری میداشتتم البته که این بنام میکردیم اکنون که لشکری نداریم نبرد و حیوان انبهار بکنم
 که مناسب مرد آدمی نیست روشن چین خاموش ماند صاحبقران فرمود که اول ما را باید این معلوم نمود
 که ان نازنین چه بلا دارد که انقدر امار و آمار از او که بعضی از ایشان صاحب جلال نیز خواهند بود برو عرض میکنند
 و او همه را زخمی میکند و بچک را قبول نمی کند چنان گمان می برم که بلای دارد اگر بلای او معلوم می شد خوب بود
 که اول فکر او را بگردیم روشن چین را دایه دیگر است که او را رابط بری نام است اینجا چه شنید صاحبقران
 را متفکر یافته بعضی روشن چین رسانید که اگر فرمان شود من بشکل انی مبدل شده داخل قصر لیلی شوم
 و احوال را بسیت او را از امر تختانی معلوم کنم درین بمن اگر تو انهم نظری نیز بجای ام روشن چین اینجا گفت
 بعضی صاحبقران رسانید صاحبقران و بهتر را معقول آمد مقرر گفت غیر ازین تدبیری نیست اگر لیلی و ضمت
 ان مجنون است باید این تدبیر بدست آید و الا معلوم القصه رابط بری را مرخص کردند رابط بشکل محقر
 برآمده برو قصر ملکه لیلی رفت قضا را دست فروشنش از محل برآمد و بخاز خود رفت ضابطه متعاقب او
 رفت تا احوال او را درست معلوم کرد و ناگهان بشکل او برآید قضا را الخورت سبزی میرفت و در نیاری بود
 بلکه برای رخصت بقصر لیلی رفته بود رابط با او رابط استثنائی انداخته آسای و طوطی وضع قصر بلکه را معلوم کرده
 در ضمن پرسید که هیچ میدانی که لیلی از چه جهت با طالبان خود این سلوک میکند و کسی را برای خود نمی پسندد
 آخر همه بد صورت نخواهند بود گفت من از زبان یاسمن که از کنیزان ملکه با من بفرمود محبت و اخلاص متباز
 دارد شنیده ام که ملکه خوابی دیده از آنرو این امر را پیش گرفته پوسته با عاشقان خود این سلوک سلوک

مبادر و رابطه از تفصیل خواب سوال کرد و گفت این را من نمی دانم که پیش من نکته نمی دانم که او هم میدانند
 انقدر شنیده ام که خوابی دیده اما از تفصیل آن مطلع نیستم این را گفته بگری که داشت رفت رابطه بصورت
 او که قراضه نام داشت برآمده بملک لیلی رفت یا سمن او را از دور دیده فریاد زد که ایما و قراضه چگونه است که تو
 دیر و راز ما رخصت شدی که بفلان در بروی امروز با زامدی مکر رفتن تو در توقف افتاد رابطه داشت
 که او با سمن است گفت ای عزیز ندلی بعضی کار ساز بهادر است بنویس باین سبب ز فتم القسه با سمن او را برداشته
 بجز خود رفت با هم با غلط نشستند از شب رابطه در حجره با سمن ماند و رانهای صحبت رابطه که بصورت قراضه
 بود از احوال ملک و کیفیت خواب او استفسار نمود و نگفت از برای این می پرسم که دلم می سوزد از اینکه این دختر
 باین حسن و جمال و جوانی تا حال بی شوهر مانده بفاکی و خونریزی نام برآورده باشد اگر کیفیت خواب او
 معلوم شود در چار دان سعی نمایم چه البته در خواب جوانی را دیده برو عاشر شده باشد که در عشق آن جوان موت
 بیک از شاه و که او را پسند نمی افتد و ببا شقان بچاره آن سلوک مسلوک میدارد که بهر راکل خفت از جرات
 بر سر میزند یا سمن گفت سخن معقولی گفتی لیکن من هم نمیدانم انقیه مه از دایه او ضمیر تحقیق میکنم القسه یا سمن روز
 دیگر پیش ضمیر رفته آنچه رابطه گفته بود با و باز گفت ضمیر اخاموشش مانده گفت مبر کن بلکه گفته آنچه بفرماید تو
 بگویم و آخر ملک را روزی در کمال بیدار می یافتی بعضی رسانید که ایملک خوابان تا چاره کار را بخوبی بدان کار صورت
 بگیر و هر چه بدست می آید از سعی می آید بی سعی مطلق کاری نکنی ایملک گفت ای دایه چه تدبیر کنم و کدام سعی از من
 و تو می آید ضمیر گفت پوشیدن آن خواب که ملک دیده لطفی ندارد این را یکی باید گفت تا پیش معبران رفته
 مطلب تعبیر نماید و در اخفای آن چندان فایده نیست ملک گفت پس پیش کمی باید گفت و ایملک قراضه
 و لاله بسیار عاقله و زیرک بنماید و او را بدانایان و معبران شهر رابطه تمام است اگر ملک خواب خود را پیش
 او تقریر فرماید و مطلب تعبیر نماید باشد که پیش کسی گفته تعبیر را بر وجه راستی حاصل کند ملک را معقول آمد و او را
 در خلوت طلبید اول قسم داد که باید ازین راز هر کسی مطلع نکند و و طشت من از بام نیفتد رابطه گفت ایملک خاطر
 ازین محرمانه که من این خواب پیش معبران بنام خواهر زاده خود نقل خواهم کرد نام ترا اصلاً نگویم نخواهم کرد و ملک
 خوشوقت شده او را نوازشش فرمود انگاه بشیر رو بای خود پرداخت و گفت ای قراضه بد آنکه ده ماه قبل
 ازین طرف خوابی دیدم که کویا بالای این کوه که قصر من در کمال روشنایی و تابانگی طلوع
 نموده تمام عالم را روشن ساخته است و طرفه اینکه با کمال روشنی حرارتی تا جرم نبود و تا چند ستاره
 دوران افتاب تا بان مجتمع شده بودند و بخوبی می نمودند حال آنکه ستاره در پهلوی افتاب نمی نماید از جمله
 این ستاره تا یک ستاره جدا شد و در کربان من و آمد چون نیک نظر کردم جوانی را در پهلوی خود نشسته با فتم

که بجز نظر کردن تیزی از کمانخاد ابروی او حسبت که در دل شوق منزل من تا بر پشت ابراهیم حسن او را چه تفریق
کنم برگاه تصور و بخاطر من میگذرد و حیات تازه بمن طالع می شود و جوانی که جانم بدو زنده بود بدخشن بچو
ماه غم زنده بود بدخشن بود چون سر و راسته بدخشن بود چون مادانا کاسته بدیک جلوه
اشش و اوم از دست دل نه که از اشک خورشید کنون پابکل بدخشن ابراهیم از ان شب که این خواب دیده ام
عالم در نظرم تیره و تاریک است این هنگامه که مقرر کرد ام که هر ماه جمعی میشود و من روی خود را به به منایم محض برای این
که گاه باشند از نوجوان در اینجا وارو شود و منظر من در اید و مشکل مرا اسان نماید لیکن تا حال نشانی از و نیافته
ام هر ماه دیگران بدخشی من بر می خیزند و در حقیقت با بخت خودی ستیزه خفتی می کشند و راه خود میگزینند
این بود خواب من که پیش تو تقریر نمودم را بطه گفت تقیر این خواب بروجه صواب حاصل میکنم بلکه در آنوقت
و مرض کرد این را بطه بگذاشت خود را بخدمت صاحبقران اعظم رسانید ان شهر یار در انتظار را بگذاشته
بود و بلند فطرت بن والا فطرت و عشق لیلی مجنون و در بیتاب و بیقرار بود اما بنابر پاس ادب صاحبقران
دم نمی زد هر دم آه سر و از جگر پروردی کشید و اشک از چشم او مانند شمع متصل جاری بود و آخر خسرو
شیر دل و مستر عالی منزل با و گفتند ای برادر بس کن تا کجا بفراری کنی آخر ما به ما متعاقبیم و از معشوقان
خود جدا افتادیم صاحبقران فرمود یاران او را معاف دارید که زخم تازه بر دل حورده است و زخمهای ما
همه ما سوزند لیکن من جراتم به هر کار چو بر کار افتد عفو بگامم از کردش دوران به رود بر سر خرم
من بتلاش محبوبه خود برآمده ام و فلک کاری چند و عقد چند پیش من می آرد که اصلاً متصور نبود درین گفتگو
بودند که را بطه رسید و حقیقت را بعرض صاحبقران رسانید و خواب لیلی را تقریر نمود صاحبقران و غیره
همه شنیدند و در تعبیر آن در بحر جبروت و تفکر فرو رفتند اما مهتر و الاکهر مهتر سر بی نامور که اعقل و اعلم انسان
خود بود و از علم دل و نجوم و تعبیرات منام نیز مجاهد نمود بعد از لحظه سر بر آورده گفت ای صاحبقران اعظم
و البشیر بار کرم مرا علی الفور تعبیر این خواب بخاطر رسید صاحبقران نیز نظر تامل غور فرماید و از در انصاف
در آید غالب اینکه چنین باشد و شیر دل با مهتر خوشی و است گفت باری ای معبر معبران بفرمایند تا انکی
بر نریم لیکن مبادا چیزی نکوی که بکار عاشق و معشوق نیابند و تعبیر اصل را هم ضایع سازد خواب را پیش
عاقل باید گفت صاحب از کجا چنین عاقل شدند که در تمام مجلس لب به جگر می کشند مستر گفت اگر
من مثل تو بوج کوی بودم البته که زبان باین سخن نمی کشودم صاحبقران بخندید و بدخشن چنین گفت بلکه
قامت اینها با هم خوش طبعی دارند و روشن چنین بخندید و گفت منم میدانم اما مهتر و الاکهر زبان بسجین کشود گفت
ایشهر یار ما بمقدار ملک لیلی که کلاه در خواب دید که افتالی بر کوه و افستان برآمده چند ستاره در آن

افتاب مایلیناب بودند عبارت از افتاب ذات فلک جناب صاحبقران کامیابست و ستاره نامندگاه
 صاحبقرانیم و آن ستاره مکدر کریمانش و آمدن شکل نو جوانی خوش صورت در بلبولیش قرار گرفت اغلب
 انکه مقتضای التعلیل یهدی الی القلب بلیند فطرت باشد صاحبقران گفت احتمال دارد که تعبیر بن همین باشد
 روشن همین گفت ای شهباز صدق مقال مستر بخاطر منم راه یافته میدانم که درست بگوید خسر گفت نبود
 تا دلیلی واضح نمینم باور کنم مشیر گفت رفتم که دلیل واضح یاریم بن را گفته برخاست و از خدمت صاحبقران خضر
 شد بشهر درآمد و منبری گرفت سبابتیویر کشی بهم رسانیده شکل همان کوم و افتاب و آن چند ستاره
 نجومی تمام بشید قلم در آورد و بعد از آن تختی کشید و بر آن تخت صورت بلیند فطرت را در کمال حسن و جمال و لباس
 فاخر شبیه کشید القاد بر ایله گفت ایما در امیدوارم که توجه نمود باز بمل روی و تصویر او را بهر تقریبی که باشد
 بدست آری رابط قبول کرد و بانکه ملاقات نمود گفت ایملکه من بمعبری که از علم نجوم بهر تمام دارد ملاقات نمود
 بنام دختر خواهر خود انخواب را گفتم گفت منم خوابی دیده ام که مثل انیت آما تو تصویر ننیده خواب را بیا اکنون من
 چگونه تصویر خواهر زاده خود برم که فی الحقیقت او خواب ندیده ملک خرم شد و محبول مقصود خود امیدوار گشته تصویر
 خود را که در مرقع خاص داشت بر آورده با و داد رابط ان تصویر را پیش مستر آورد و مستر تصویر ملک را نیز در پهلوی
 تصویر بلیند فطرت کشید و انورق را خاطر خواستار کرد پیش خود نگه داشت القاد بر ایله گفت اکنون برو و ملک را
 بگو که منجی در علم تعبیر خواب بدیضا دارد پیدا شده و خواب ملک را نیز تعبیر صبت لیکن نمیکوید بلکه من گفت که این
 خواب را دختر خواهر تو ندیده و او را لیاقت این نیست که چنین خوابها ببیند بنده خواب باید که با و نشانم زاده
 باشد و من تعبیر این را خبر پیش صاحب خواب نخواهم گفت رابط رفته پیش ملک لیلی گفت لیلی مشتاق شد
 خلوتی قرار داده بهتر اطلب شدت بهتر ریش علی سپانیده خود را بصورت اکابر منمین اراسته پیش ملک رفت
 ملک از جمال خود را درینغ ندانست بهتر مز که او را از نزد یک دید و حسن و جمال بسند بر و طالع بلیند فطرت
 را ستاین نمود که بهر خوابی بدست آورد دلیلی بعد از مراسم تعلیم و لوازم تکریم سخن مقصود در میان آورد و بهتر
 ملک کیباز بکر خواب خود را نزد من بفرماید باشد که تعبیران بوجه صواب از پرده غیب رخ نماید ملک بر بان خود
 خواب را بفرموده مستر آن صفحه تصویر را از بغل بر آورده بدست ملک داد و گفت بین ورق را اگر سطر از کتاب
 مقصود خود و آن نوشته یابی فهو المراد الا فکر دیگر کنم ملک چون بران تصویر نظر کرد تعبیر را یافت چه آنچه بخاطر مستر رسید
 بود مطابق واقع بود و کارکنان کارخانه تقدیر صورت و لبتیز بلیند فطرت وزیر را بان ملک نموده در عالم نیام
 دل را بدام زلف او گرفتار ساخته بودند و دل بلیند فطرت را بعد ازین ربوده بدست لیلی سپردند ازینم قوله
 قضا باور عالم عشق بسیار روداده و رو میدید چنانکه قصه حضرت زلیخا رضی الله عنها بر وایتی که ملا جانم نظم

آورده موبد اینجمنی است باطله چون لیلی ان صفحه تصویر را دید بتاریکی محزون گردیده از کمال حیرت تصویرت سست
از هوشش بیکانه بود چون بهوش آمد سر و قدم بهتر نهاد و گفت ای سرگرد و منجمین و اید و ای خاطر ناگ
خرین و ای واقف اسرار نهان و ای خزینه دار حضرت رحمان و و ای دروین مجور را از دور بمن نمودی
وزنک ترود و جبرانی از خاطر من زودوی لیکن ازین فایده بحال من نیست تشنه را اگر آبی از دور نیاورد رفع
تشنگی او نمیشود تا جامی از ان باده با و نخوراند از لطف جو تو استادی امیدوارم که بمحصول مقصود خود فایز
غوم نطفه و و آبی در دین مخزون مجور به حاصل کر بمن نمودی از دور ۲ ازین دور و مراد و زمان نیامده
دل شوریده را سامان نیامده ۲ توقع انبکای استاد و انا ۲ با مرحن بهر کاری توانا ۲ بمقصودم رسانی
از ره لطف ۲ از وصل یار جانی از ره لطف ۲ بهتر خورم ۲ و سجده شکر الهی بجا آورده باری آنچه بخاطر من
خطر کرده بود لی کم وز باد از پرده غیب روی نمود بعد از ان گفت ای ملکه از اد ضیع ظلی جنان در یافته ام
که اگر بس فردا مجمع را بخلاف قاعده معتد سازی ان نوجوان در ان مجمع حاضر شود و در پای فلان درخت ستاد
کرده و او را بشناس و ترجیح را بروی زن مشکل اسان شود ملکه از حو ثوقتی نداشت چکند و هر چه بهتر گفت
قبول فرمود و بهتر را جوا بر چند داده مرض نمود بعد از ان لیلی پیش ما درآمد و گفت بیدرم گفت فرست
که در شهر چار زنند که فردا بخلاف قاعده بنجام مجمع سازم و خواستکاران خود را از سر نو ملاحظه فرمایم
و برین سخن بود که بدرشش ملک خسرو و اعانتا رسید و این حقیقت را معلوم کرده گفت ایفرزند تو مرا بذا
کردی رسمی بر آوردی که تا حال کسی در تکلب این رسم نگشته بود آنچه وضع است که بر ماه هنگامه جاق
میکنی و مردم را جمع سازی و در میان اینها جلوه میکنی و خود را بر خاص و عام مینمایی در میان سلاطین
نام مرا بیکینی معذرا آن بیچارگانرا که بدعوی شهنشومی آیند زخم میرنی و خفت میرسانی باد شایان عالم را بمن
و دشمن می سازی طریقه محمود نیست اولی آنکه دست ازین موضع باز داشته بای در و امن صبر استوار کنی آنکه در
قسمت تو نوشته شده تو خواهد رسید ملکه لیلی گفت ای پدر این را بگو که این رسم را من تازه بر آورده ام
تو آنچه عالم را ندیده بر رسم ملوک واقف نگشته که چنین بیکوئی داستان شنیده کنشائب بن کثیر
بگوشت نرسیده که در ان زمان قبا مره روم چه رسوم داشتند دختران ایشان نیز صحبت خود را اول شنیدند
بعد از ان او را هم بستر میکردند و چون ملک ما در جوار روم واقع شده اگر من احیای ان رسم نمودم مضایقه
نداشت اما چون بیدواری و ازین موضع از روه میفرمای بکفر دای دیگر بمن بخش فردا معاطه خود را فیصل کنم اگر کسی
متبطن من رسید ترجیح برو میزنم و الا عنان اختیار بدست هر دو کامب پارم و از خانه بجز شکار هم بیرون نمی آیم
و این هنگامه را موقوف میکنم ملک خسرو هم شد و بیرون آمد احوال بوزیر خود که سپه سالار و هم بود لمر اسب

داشت نام داشت گفته امر کرد تا جاز نشود که فردا باز مردم مجتمع شوند که ملکه نشان فریدان خودی پیدا از بجانب
 چون مهر والا که خدمت صاحبقران رسید و احوال را گفت انتخاب خرم شد و گفت ای برادر را خود دست
 برآمد و بعد که از بنجاره و نجات یافتیم بکعبه قسم که من با خود مقرر کرده بودم که تا بلند فطرت را بمقصود نرسانم
 از بنجام خرم جای دیگر نکنم ملکه روشن چنین بری بعضی رسانیده که اینها آمده مالیه دار و بنقدمه فلک لکام من بجا
 کردید که از ملک خود نویسن تمام داشتیم که دشمن قوی که عداوت با ما بسته است حق تعالی او را دفع سازد
 اگر صاحبقران را در اینجا تنها میگذاشتم صورت نمی بست که هزار ملک تصدیق بکنایه می گویم بهتر قسم
 برای من مشکل بود قربان رای برادر خود مهر نامور خرم که عجب تعبیری کرده و نمی دانم که در مقابل این احسان
 چه انعام با و دهم زرین تاج را خسته و پندیده و گفت ملکه این چه تسلیعت نام زرین تاج برون چه
 ضرور بود معذرت انصاف باید کرد که اول او را پندیده با ما او را دیدیم مهر گفت ملکه شما همین نازنینان
 تواضع مردم میکنند و اگر از محظوظ شده و اید جواهر که در بردارید با بخشید روشن چنین قبول کرد با وقت بخشید
 اما مهر صاحبقران گفت از فردا تا شای نفع نسبت متعالی هم اگر بدین ان رفیع طالع نماید مضائقه نباشد
 صاحبقران قریب و روشن چنین گفت ما هم بخوانم ازین تا شما محروم نباشیم خود را بشکل ادب میان بری آیم
 و خیمه که همراه است بیک گوشه بر بکنیم صاحبقران نیزان رای را پندیده تنه بکطرف انکو متصل ان میدان
 که لیلی در آن محله ای آراست باغی بود که تعلق بلیلی داشت صاحبقران و غیره اول دران باغ رفتند و بیرون
 باغ بگوشه چند خیمه و طناب با کلاتون بر پا کردند و قریب بانصد خیمه که ایشان بودند همه متشکل بشکل
 انسان شده و در ان خیمه قیام نمودند چند سبزی بریزد و نیز همراه ایشان بود برای سواری صاحبقران و غیره
 و غیره قرکشتند بنانب این کار سازی را درست نمودند روز دیگر که خورشید جهان تاب سر از در پنجه خاوه
 بر آورد ملکه لیلی که بکلاه خود را بنه ز زور آراسته مانند افتاب سوار نیلی ماویانی شده از قصر خود بیرون آمد و مردم
 نشسته نیز از صغیر و کبیر برای مشاهده جلوه انصورت و پذیرد و انمیدان مجتمع شده بودند لیلی چون بیرون آمد آواز
 صلوات از چهار جانب بلند شد لیکن اول خیری که نظر لیلی بران افتاد باغ خودش بود جمعی دران دیده
 دروازه باغ را از اندرون بسته یافت و چند خیمه بان دران باغ مشاهده نمود جبران شد و برین اثنا چند باغبان
 رسید سلام کردند ملکه پرسید که درین کسیت و این خیمه چیست عرض کردند که ما اصلاً خبر نداریم ما منت
 اندرون باغ خوابیده بودیم صبح بکایک خود را بیرون باغ یافتیم و در راه دروازه اندرون دیدیم خیمه ها نیز
 بکایک پیداست ما مردمی که بیرون بودیم داد بیدار کردیم و اینها را از دخول و سکون باغ مانع آمدیم اول بکایت
 گفتند که ما هم همانان ملکه با غم از ما مضائقه نکند چون شد و کردیم یک شخصی از میان ایشان بصورت مهربانی

خوشگوار

محقق

که ترس آن بر همه با غالب باشد بانگ برآورد و چنانکه نزدیک بود غالب می گفتم و بخدمت شما برای عرض با عرض
 آدمیم بلی بفرستد که آبا این همانان که با باشند که طرفه حقیقی از ایشان نقل میگردد تا خود خواب امروز بعد برگردد
 مردم میدان و لوان این مردم خواهم پرسید و حقیقت اینها در یافت خواهم نمود و بعضی از خوشامد کویان بر من
 که اگر حکم خود را رفته همه را از بلخ بیرون کنیم و نیمهای ایشان را خاست نمایم ملکه فرمود با شیدای با بکاران
 این با خود میگویند که ما همان صاحب باغیم چه لازم که با همانان این سلوک بدر میسریم البته ملکه بعد از این
 بجاوت معهود نقاب از چهره برداشت و با تزیین طلاق از آن محو ساخت از عطریات برگرد بود و بدست
 شمشیر برهنه در آن میدان از هفتاد خلقان میگذشت و هر که را نظر بر جمال آدمی افتاد بی اختیار زبان بعلو
 می کشاد چون از خلقت فراغت یافت ببا شقان پرداخت قریب چهل کس بودند از روز خود را با اینها نمود
 لیکن زخمی بر کسی نرزد و استهزای هم نکرد بلکه بلامیت تمام گفت ای برادران آن جهانی اولی آنکه پای از
 کوه این محک بشید و بخوبی بمنازل خود باز کرد و بدو لقمه طمع کشید که فرا خود بآن شما باشد و اگر باز بشنوم که شما
 دم ازین سودای خام زودید با شما بدینش خواهم آمد و این مرتبه قاصد جان شما خواهم گشت همه خاموش
 ماندند ملکه در دل گفته او را بسبب رضا صفا نمود و الا بیگس از مردم باز نذران که سر بکنار او آن مقام بود و سر
 چهر نام داشت کینه این سخن در دل گرفت با خود گفت ملکه این سخن برای خود گفت من یا کام خود از کرم
 یا او را نام کام از جهان بیرون کنم و ملکه از اینها در گذشت و متوجه درختی که بهتر شکل منجم شده او را نذران بود
 بلند فطرت لباس اسب بخت در بر کرده و چو از بسیار بر سر و بازو بسته بر مرکب بری حکم سوار در پای
 اندرخت که صاحبقران و خسر و دینار و مهر سوار اسبان اندک دور تر صف زده استاده بودند ملکه با
 بریزادان خود متشکل بشکل شاهی نقاب بر چهره انداخته عقب بنیان صف بسته بودند که بلی رسید چون
 بلند فطرت پیش از همه استاده نگاهش اول بر جمال او افتاد و محبوب خود را شناخت آهسته آهسته می کشید
 و نزدیک بود که بخود بخود لیکن بشری که لازمه نوع نخواست مانع شد و او خود را بهر ارجیل نگذاشت در کمال
 سراسیمگی ترنج زدن را هم فراموش کرد و با ندم روی خود را به نقاب پوشید بعد از آن انکار بجای که عقب بسته
 بودند کرد و طرفه اشخاص صاحب کیت بنظر او در و از جمله چون نظرش بر جمال با کمال صاحبقران ملک جلای
 افتاد و محبتی و طرفه رفت و نشان دید که بی اختیار از مرکب فرو آمده تا بای مرکب بشهر یار و بدو رسید
 و آداب چنانکه در خدمت بدرجود بجای آورد و تقدیم رسانید و این از جمله کرامات شخصیت صاحبقران عالم
 در حیات بود که آن نازنین با محالست که داشت بی اختیار این سلوک کرد و چگونه نباشد این کرامات با آنکه
 در آخر منظر نظر نور سید بشهر کرد و این داستان نیز منقریب بسبب معان رسانیم ان الله تعالی الملک الکبیر

و بعد ازین سلوک جان لحظه سوار شده توجیه قصر خود کرد و با چون بلند فطرت این مرتبه از نزد یک بر حال آن روشنی
نخس و لهبای تاریک افتاد بی اغشیا آهی کشیده از مرکب در غلظت مستغرق باد و رسید و او را آهسته
بر زمین گذاشت و طلبی برو پاشید چون بهوش آمد و رو به متر آورد و گفت ای شاه عیاران سه این پیش
خیل که بکلبان از سپاه کیت به اینقبول که کج شده طرف طلا کیت به بایم به پیش از سرانکو نهر و
یاران خبر دهند که این جلوه کا کیت به متر نخسید و گفت نمیدانم که این جلوه کا محبوبان شما لیلی که کلا هست
و نام منکفان کار شما ایم حالا نشه لب یارید به تا در سر انجام این امر مشورتی بجای آریم بلند فطرت گفت به مشورت
مشغول شود که من میخواهم بر در قصر محبوبه مجاور شوم بهتر بود تند شد و گفت میخواهی بدو انکی افسانه غوی و در نظر
خس و داغ تانی ذلیل کردی این سخن چنان بهیبت گفت که بلند فطرت را چاره بفرما صحت نماذ صا
قران او را گرفته داخل باغ شد با متر گفت ای برادر باری توجه تو کار بلند فطرت بانجا رسید اکنون
بگو چه باید کرد متر گفت اولی اگر بپدرش ملک خسرو بنام دم دلیلی را از او برای بلند فطرت خواستگار
نمایم چه در اصل رضای لیلی شرط بود و اغلب که راضی شده و برین سخن بودند که بعضی رسیده ملک لیلی کسی را
فرستاده بنحای داده صاحبقران برون آمد فرستاده را طلب داشت خواجهرای و صبیح خوش نهاد
دیدند که طرب نام داشت اول آن خواجهم اسم آداب چنانکه در خدمت ملک عظیم القدر بجا آورد و
انقاد بعضی رسانید که ملک میکوبید که رسم کیا بود که شما بخرونی اجازت ملک داخل ملک مردم شده انرا به
به معرفت در آورید و دیگران شخص که پیش از همه سوار استاده بود بگویند که کیت و اراده او بهیبت و با
ان صاحب دولت که من بی اختیار شده تعظیم و کریم او بگذرد و انستم اینچنان چه نسبت دارد صاحبقران
فرمود که با ملک خود بگو ما شما را کریم دانسته بی اجازت شما بیایم و ان نو جوان طالب شما و عانت
شما و خردیدار شماست و با مادر و برین نسبت برادر می دارد و ما همه طالب آنیم که او را بوصل شما برسانیم و ما را
از قریبه و قیاس معلوم شد که شما سابق مرادی داشتید اکنون حاصل شد هر چند شما تریج بر اینچنان اوقات
نزدیکه لیکن میل خاطر شما سوی او معلوم شد اکنون درین کار خیر مسامحت باید فرمود که ما کارهای بسیار
در پیش است چون بنام بلکه رسید و جواب طرب را دو باره فرستاد و بنام کرد که معلوم شد غیب
هم میدانید که از دل مردم خبر میدید بهیبه حال ما را لازم نیست که مثل شما عموالی قدر را در و غلو برآریم و تکذیب
سخن شما کنیم اگر آنچه فرمودید مخالفت واقع بهم باشد ما او را حالا مطابق واقع ساختیم و برای خاطر انصاف
دولت واجب الاطاعت انچنانرا قبول کردیم لیکن همین یک شرط نبود بلکه بعضی شروط دیگر هم هست اول باید
که شما ما را از پدرم برای جوان خواستگاری کنید و در مجلس از نسب و حسب او را بر سبیل راستی به

با ثبات رسانید بعد از آن من گمان خود را میفرستم باید که انجمن گمان مرا با از من میبکشد و شرط سپوم بعد
 ظاهر خواهد شد چون پیام امیر حقیران رسید خبر و شیر دل را بر سالت پیش خبر و دانستنی خشتاد
 و با نیمه نمرین نامه با و نوشت که بعد حمد الهی که خالق کل است و محنت جمیع اینها ملک و انعام است بدانکه
 عقد دختر ملک بچند شرط معلق بود و عمده ترین شرط رضای ملک بود بر که را او پسندد با او واقع شود خود بعمل آید که
 او بلند فطرت نام جوانی را که در نسب و زیر زاده ملک وسیع آواز و بهره است و در حسب مجمع کالات
 صوری و معنوی آراسته است پسندید شرط کشیدن گمان او است بر که او خواهد عمل آید اکنون در سر انجام این
 امر باید که شنید که ما را کارگاه بسیار است و السلام خبر و برود بارگاه حاضر شد ملک دانستنی احوال را
 گفتند با عازت او خبر و را اندرون بردند چون نظر خبر و خبر و شیر دل افتاد و مهابتی از و چنان در دل
 ملک دانستنی نشست که هر چه او از نثار نامه و غیره تکلیف کرد همه را قبول فرمود و نامه را گرفت و چون منبر
 ان اطلاع یافت ساعتی با خود فکر کرد و از دل خود درین باب متشاوره نمود و شنید بر صدق قول خبر و بر
 صاحبقران کوهی داد و با بن نسبت راضی شد و زیر او محمود نیک اندیش حاضر بود با او نیز مشورت فرمود
 او نیز رای ملک مستحسن نمود و گفت ای ملک اصل رضای ملک بلی بود چون او راضی شد ما را خبر از تخمین نسب
 محبت دیگر نمیرسد اکنون متحقق شد که ان نو جوان وزیر زاده آمو از ست و در عهد نسیب بر که ان سلطنت
 با ملک انباز البته دست رو بر ملتس ان بر که او که بلند فطرت رفیق دوست نباید که داشت با و نشا گفت
 معقول میگوئی ان شاء با خبر و گفت که بدلا و هر چه درین نامه نوشته اند بر سر و بنم من همه را بسبب انصاف نمود
 و بجان دل قبول کردم لیکن ملتس من انکه از احوال ان صاحبقران که شنیدم دختر می بی اختیار از مرکب پا و شده و
 تعظیم و تکریم او و قبضه فرو گذاشت که بیت چه این سلوک اگر با مطلوب خود بجای آور و مبلقتم از غلبه منشن خود کرد
 ان شهر با کسیت که از بد فطرت انهمه و احب التعظیم شده و از مردم من بر که در بر تعریف بزرگی و ثنوت او میکند
 من جبران ان مقدمه خبر و گفت ان شهر با را را اجازت نیست که از احوال او انما را اطلاع و هم محلی انقدر میگویم که من
 و باد نشاء آواز و مثل سلاطین دیگر همه غلامان او مید بلکه بعضی از جنیان نیز با و خط نبکی داد و اند و تفصیل حقیقت
 او شاید بعد عر و سی بلی بر شمار و شن شود اگر انعالیقدر خواسته باشد و الا فلا خبر و دانستنی است
 اکنون از طرف من بخدمت او همین با بر عرض کرد که من در شیر نمی بیای عقد و دختر خود بمن قدر نخواهم نهاد
 احوال خود را بر سبیل بستی پیش من بیان ساز و که طرفه عقد و در دل من پر براده که اگر کنشایدیم مملکت
 خبر و گفت چنین عرض کنم اما ملک و کلمه خوب با و نشا قبول کرد و از غایت مهابت صاحبقرانی که انما
 در دل خبر و نشست و جواب نامه عرضیه نوشته بخدمت او ارسال داشت و معقود خود را در آن مندر کرد و اند

نامه سر و داشت تا باین مضمون بود که این شهر یاز فلک افتخار و العیا جفران روز کار غلام و شب واقع و دیده
 غایبانه حلقه غلامی انشا الهاده فلک نوکت در کوشش اطاعت کشیده هر چه بین ارشاد شده بکوشش
 جان شنیده قبول نمود امیدوارم که چون واقع خود را خدمت عالی تقدیر کنم شهر یاز نیز احوال خود را پیش
 غلام شرح دهد و در کفین احوال خود کار به تغافل نفرماید و عرضیه را مکر کرده حواله خسرو نمود و انگاه با خسرو خلوت
 ساخته معاينه فرمود و گفت ای برادر عالیقدر من و تو هر دو خواجه تاشانیم و بنده بارگاه سلطانیم و
 خسرو ازین سلوک حیران شد با خود گفت زهی طالع صاحبقران که با وجود اینکه تنها درین ملک و ازین
 احوال او بر هیچکس از ساکنان ایند یا معلوم نیست و سلاطین نامداران این شهر یا ملازمت کرده یا ملاقات
 او چنین سلوک میکنند خسرو گفت ای شاه داعستان هر چه که در گفت و نوکت اتقای ما ازین نیز
 پیشتر است که شهر یاز غنیاب را باین بزرگی یا دفر ماید و با حق که ادنی غلام باین تو اضع نماید لیکن جبرانم که
 بر شما بزرگی ان بزرگ سلاطین نبی اوم بگونه ظاهر شد ملک و داعستان گفت ای مننام عالی مقام من روز
 که خبر سلوک دخترم برای این شهر یا محتشم سبح من رسید اندیشه عظیم بخاطر من راه یافت با خود گفتم آنچه معنی
 که محبوب و مطلوب او دیگری باشد و سلوک با دیگری بکند و با آن نخوت و غروری که ان دختر دارد این
 همه فروغی بجای آورد و درین خواب رفتم در واقع خبری بمن نمودند که سبب ان حلقه غلامی اتقای تراد کوش
 کشیدم لیکن در میان او ای خود ظاهر کردن مصلحت نمیدانم خسرو در کمال خوشوقتی و خوشحالی مرخص شد
 ملک و اعن تالی چند خوان پارچه و اسبی بخیر و تو اضع نمودند و شیر دل داخل مجلس صاحبقران اعظم شد
 و تعریف ملک و داعستان را از حد گذرانیده آنچه در میان خسرو و او گذشت بود بعضی رسانیده عرضیه که در
 جواب نامه نوشته بود بگذرانید صاحبقران بضمون ان اطلاع یافتند خرم گردید درین اثنا خواجه برای لیلی
 بکامان راه را آوردنی الواقع لب با این و پرورد بود که مردم بدین ان حیرت کردند خسرو ان را بدست
 گرفته حقیقت در یافت بکوش صاحبقران گفت گمان نمی برم که بلند فطرت از عهد این گمان برآید فکر کنید
 باید کرد و بزور غلام موافق است و تیسری به ازین نیست که این خواجه تاشانیم همان باشد چون شب خود من
 و بلند فطرت و به طلوی هم نشینم و گمانا بدست بلند فطرت هم او با انداز کشیدن دست بر چله گمان بگذارد و در
 وقتی که کلهها شمع بلند شده باشد اشاره بفریشان پیش ازین شده باشد در همان زمان برای گرفتن کل شمعها حاضر
 شوند و چنان کل بگیرند که شمعها را خاموش نمایند یکبار همه شمعها خاموش شوند و در همان وقت غلام گمانا
 کشیده بشکند و بدست بلند فطرت و بدروشنی چون بیا بدخواجه طرب بداند که انبار از که آمد ما باره غصه
 ساختگی بفریشان کرد و کار خود را سر نهام می دهد صاحبقران فرمود نیک کرد ما چا چنین باید کرد با فعل خواجه طرب

بجز این و این را
بجز این و این را
بجز این و این را

انعامی داده خست کن و بگو که فردا آقای صاحبس می آید شما را مهمان بکنند آخر روز بیا و گمان را نگیرد خسته و خست
کرد و بیرون آمد و خواجہ طرب را جوهری نصیبی از این انعام داد و عرض نمود گفت ای خسته و مصلحت که بعد از این باشد
بها خواهد آورد و القصد صاحبقران بعد از عرض شدن خواجہ در خلوت رفته بلند فطرت را طلب داشت و گمان را دست
او داد و فی الواقع بدست او سنگینی برآمد بمرتب که جل را هم نتوانست که از گوشه گمان برداشت و خسرو از ابا
کردش تا گوشش کشید و نشان صاحبقران که از آن ارفع بود نشان برده بشیر کمتر از خسته و کشید و بهتر از
بر شب و قدری کمتر از خسته و کشید چون این حالات مشاهده کردند و مقدمه بلند فطرت بگذاشتند و آخر آنچه
خسته و اندیشیده بود رای به بران قرار گرفت بلند فطرت با طاعت نشان کردند که فردا شب چنین باید کرد
بلند فطرت خاموش ماند و القدر بیدار شد که آه سرد از جگر کشید و گشت الصاحبقران اعظم صدر
حیث که خالی کائنات مرا ضعیف تر از زنی که در سمت من بود و غریب حالا نیک خود فرمود که مردان قوی تر از
زنانند و مضمون آیه وانی برایہ الرجال قوامون علی النساء برخواند بسیار بی لطف است که در مقدمه کشید
گمان بنده از بهلوی دیگر می سه فزاید و اضر این سخن مخفی نماند و ما تمام عمر خجالت پیش آن هلال بود
باشند ازین زندگی مردن بهتر است صاحبقران چون او را بسیار بیدار بیدار و بد اسلم عظم الهی و در کاغذ حکیم
اسیلینوس بود و نوشته بود که این اسم اعظم را بهر طلبی که در مالی بخوان خدا آن مشکل را آسان
می کند و برای هر که دلت بسوزد با او نیز اجازت دادم که تعلیم کنی صاحبقران از ابا بلند فطرت تعلیم فرمود
و عدد و این نشان داد بلند فطرت تمام شب آنرا تبصره تمام بخواند و وقت طلوع صبح صادق او را رسیده
داد و در آن شخصی بلند بالای را دید گمانی را بدست او داد که بکشد و دستی ریش و بازوی او را بلند
بلند فطرت همان کار را و گیر لیلی فرستاده بود و نو وقت شد و گشاید بیدار شد بعد از نماز بخیر است خداوند
مجازی یعنی صاحبقران آمده احوال را گفت صاحبقران او را بشارت داد و این مرتبه گمان را بدست گرفته گوش
تا گوش کشید و در مقدم صاحبقران مالید و گفت ای شهنشاه ملک فطرت خورشید
ای قربان تو چون بنده همه پرو جان x یکی حیرتم از اینکه باین رفعت نشان x مشکل چون تو نهنشاد
نکرد و آسان x صاحبقران آی کشید و گفت من در مقدمه از تو حیران ترم مگر قصد کردم که همین اسم
باین نیست بخوانم که با محبوب خود نزدی نهایت و در عرصه بکاه ملاقات کنم میباید و عدد و عین با تمام
نرسیده خواهم بود با مانع دیگر رود و بلند فطرت گفت حقا که لاهم مرئوس ^{ن باوقاته} کلامیست صلی القصد
روز دیگر که خواجہ طرب برای کار خود کو را آمد فی الجمله بدست لیلی هم سنگینی بود چنانکه باین خوبی نمیکشید
طربش لیلی آمد و معیفت را بیان کرد و لیلی انگشت تجرید و زمان گزید و گفت ای طرب بخدا و زبلی لجر قسم

که من هرگز این گمان نداشتم که آن جوان گمان مرا تواند کشید چه اکثری از زوکرگان روزگار گمان مرا نتوانستند
کشید چراغم که آن جوان چکوه کشید بلکه چون گمان را بدست تو دادم و زود او فرستادم و اینکار افتادم و پنهان
گشتم که هر فرستادم احمیانا اگر آن جوان گمان را نکند چکنم که از مدتی دل با دو داده ام و جان با مید و صلح
زنده داشته ام باز خود مقرر کرده بودم که هر که از یاران او بکشد منظر من ادا شود صد شکر خدا و نطفی الحیر که خود
کشید و این مشکل اسان کردید خواه هر طریقت ایملکه چنان دریافتی که مطلوب ملکه و رفقای او ایندیزب که ما
داریم نزارند ظاهر اسلاما نند ملاکنت سه من نزد عشق دارم آنچو طرب و خبر ندید عشق جلوان بود
بر دین که مطلوب من آمد مختار و حق است و قبول است مرا آن ندرت و القصه روز دیگر ملکه طرب را بخدمت
پدر خود ملک خسرو و اغتافر ستاد که من آنچو از او قابل کشیدن گمان خود یافته ام قبول کردم اسباب
عروسی میاکن و مرا با دو بدنه انروز خسرو شیر دل نیز از طرف صاحبقران بدین ملک و اغتافر رفته
بود این بنام که چون ملک و اغتافر نیز مانند این رفقا با ما نزد محبت باز و دیگر نکشید و از احوال ما محروم نماند و
حال خواه طرب بنام ملکه خسرو و اغتافر رسانید با دو شاه خرم سه فرمانداد تا شهر را این بند و سامان
عروسی را ترتیب و بند بملک را سه سال است نو جوان که او را کوکان داغ بکر نام است از مدتها
در از روی لیلی داغ بر دل دارد و چون با گمان کشیدن و پسندیدن دختر میان دو اول منبش
که اندازی و زوکرشی شروع نمود و اکنون کار زوکرشی بجای رسانیده با اعتقاد خود گمان ملکه را خواهر کشید
و پسندیدن دختر در میان بود و اول دزدش کاندازی و زوکرشی شروع نمود و اکنون کار زوکرشی
بجای رسانیده بلکه چنان فهم کرد که مثل من در جوانی و جمال در عالم دیگری بهم نمیرسد البته که بمجرب دیدن مرا
خواهد پسندید بنابراین در روز مجمع خود را جدا کرده بلکه بنمود لیکن این سودای خام از مدتها می بخت امروز
او نیز حاضر بود چون ایجاب قبول از هر دو جانب شنید عالم روشن در نظرش تابک کرد و بی اختیار
از جا و آمد و گفت ایملکه تو باین نسبت بی سرو پا مرا رضی شدی که نسبت و اما دامت معلوم نیست
بگویند وزیر زوده اموازا است تحقیق که میدانم که راست است بلکه برای مصلحت گفته باشند یا دروغ محض باشد
معینا ملازم شخصی است که او هم مظلومی بنظر می آید با نیک کسی همراه او از سوار و پیاده شنیده می شود که از قریب
تا حال کسی از ایشان بشهر نیامده و این خیمه و اسباب مکلف که همراه ایشان است بر من چنین معلوم شده
که اینها قضا قان و وزدانند از ان شاه روم یا دیگری از سلاطین محرمه و زوید و بناه بلکه ما آورده اند اکنون
میخواهند این نسبت را کرده و خاوند ملک ننهند اولی آنکه دختر بمن و بی که از مدتها از عشق او شبها بخواه
نمیرد و غلام تو ام و از بهادران روزگارم براتو نمیشد منم بلا و ترکی رافغ بنجام معینا و بر این ایقوم هم معلوم نیست

بلکه از دهن

بلکه از وضع ایشان بنیان ظاهر میشود که مسلمانان ملت سبکو باشند قسم بخداوند ظلی الحبر که اگر دختر بمن نهدی
 کار لعب و انجاء و خون او ریخته شود ملکه اگر مرا قبول کرد و فهمد امر او کمان او را تو انم کشید و الا گفته زن چه اعتبار
 دارد و رضای ملک شرط است ملک دستان چون این نوع سخنان دیوانگی از دستان حضرت
 مبهوت شد و از غصه کرده و پشیمانی زد و بگریه گفت این بیعت را درین ایام مگر سک دیوانه گزیده است
 و زبر بروتند شده او فریاد از کمر بند گرفته برداشت کمر بند او کسبخت بر زمین افتاد و ضربت ایشان
 بیچاره رسید دست بقبضه کرد و ملک آور و گفت یا قبول کن یا ترا با تبت چهار پر کاله میکشم از این مجلس
 یکس جرات ان نداشت که با او معارض شود که هم از وی ترسیدند و شیر دل که انجالت را دید
 معارض شده گفت با شش ایچرا فردا نما بکار ملک بجرام با قای خود چنین سلوک میکنند و نیز بر سر و دود
 القعه خسر و حربه را و راد کرده از زمینش برکنده باز شش بنان بر زمین زد که نقش است برین
 او نشسته دلالت بخدا پرستی کرد ان بیعت و شنام بنیاب صاحبقران اعظم دادم خسر و سران اجل
 گرفته برکنند شاه و سپاه همه آفرین گفتند ملک دستانانی دست خسر و بوسید و او را در بیلوی خود
 رنجت نشاند و گفت ای برادر و در حقیقت جان بخشی من کرده هر چه از من بخواهی در بیع ندارم خسر و
 شیر دل گفت ای ملک اگر راست میگوئی مسلمان شو و هر دینی دیگر داری ترک کن ملک گفت ای برادر
 بدان که مردم ملک من و من هم آموی را می پرستند که اصلش از سنگ است و اکنون شناخته او مرصع یافته با
 سخن میگوید و اکثری از معات خبر میدهند خداوند ظلی الحبر نام خود مقرر کرده با گفته سبت کوی از نیایشش فرست
 دران می باشد بکجا یک چنین کسی را ترک نمی توانم کرد دست از بیعت بر دارد و صاحبقران
 نیز بگو که تعرض باحوال ما نزد مسلمانان خبر میدهد تا بنده خبر میبست تو ام و او شکر انبغی بکنند که انقدر
 موقوف برین نیست چه بمن بنام کرده که گفتگوی دین و آیین باید در میان نیاید من یا مطلوب خود را بدین
 خو خواهم در آور و دو بامن بون او خواهم رننت خسر و خاموشش ماند و بر خاسته پیش صاحبقران آمد احوال را
 گفت صاحبقران فرمود انت الله تعالی در ایام جهانگیری نرو و نه شیر او را مسلمان کنم درین انشاد و شن
 جبین بخدمت صاحبقران آمد که خطی از قاف بمن رسید و ضرورتی داعی شد که مرا باید رننت در عرصه
 یک هفته باز میرسم صاحبقران او را رخصت داد و چهار برادر او را بخدمت صاحبقران گذاشته بدینست
 صبح ملک دستان خبر رسید که امروز جمعی بر در باغ نبت خیمه و فرگاه بحال خود است ملک بلی نیز خبر
 طلب خسر و گفت برادر من با جمیع مردم لشکار رفته بعد از چند روز خواهد آمد و دیوانه وضع است خبر از لشکار
 پنج خبر و بیگس الفنت ندارد و پروای تماشای عروسی نداشت همه تعجب کردند ملک ملازمان خود را که

قریب ہزار کس بودند مطیع صاحبقران ساخته بشنایان فرستاد القصد چون شہر را آمین بستند ملک
 خسرو امرای خود را طوی داد صاحبقران بلند فطرت را با سپہی بسیار خوب کہ پوزادان روشن چین برای همین
 کار از سر کار ملک ابروم آوردند بودند سوار کرد و خود نیز بر سپہی سوار شد و خسرو و پیشینہ بر سپہان سوار شدند
 اصل انقصہ نسبت کہ چون کتخداپی بلند فطرت با لیلی منظور نظر صاحبقرانی شد فرمود ما را چند اسب خوب بیاور کنوز
 کہ اسبان خوب باشند از داد و بیاورند ^{سجیان} چنی کہ خان سامان زرین تاج پری بود با بیکار را مور
 او بدار الملک روم رفته اسبان خوب از سر کار ملک ابروم در وقتیکہ ہمہ غافل شدند براورد و در قیمت
 چند جواہر نماند و از غذا صلیل رسانیدہ رقعہ با بنیمون با و دادند کہ اینچہ اسب را بدہ بر قیمت اسبانست بیاورند
 برسان و بگو کہ ما را در کار بود برویم و اگر از ما پرسی کہ کیستند ترا میکشیم و از دفعہ صرفہ در سخن گفتن ندید
 و در عرصہ پنجر و زانہا اسبان را آوردند کہ شب عروسی صاحبقران و غیرہ سوار شدند کو تاجی سخن ملک
 خسرو با استقبال صاحبقران تا دروازہ شہر آمد و بغیرت تمام النالی نژاد را با داما و خود داخل مجلس کرد
 ہتر سیر السیر عقد لیلی را با بلند فطرت برسم اسلام خواندہ خسرو دعا گفت اما مضائقہ نکرد کہ حکم لیلی بجا
 بود اما چون طور و طرز اہل اسلام را مشاهده نمود خسرو را خوش آمد لیکن از ترس امر اہلہار نکرد و حرمت
 صاحبقران را چنانکہ باید بکنداشت مقدم نشاند و خود دست بستہ با ستاد و بکم صاحبقرانی با دہ
 برابر نشست و چون عقد خواندہ شد بلند فطرت را داخل قصر لیلی کرد و ان نگار سیمہ چشم کل خسار
 خود را با انواع زیب و زینت مانند طلا و کس آراستہ بر تخت غرت متکئ بود و او را بد و کینہ از آن
 استقبال داما و شناختہ او را بغیرت تمام آوردہ و در پہلوی عروس نشاندند بعد از رسم
 و آمین کہ لازمہ شب عروسی ست برای ایشان خلوت گزیدند بلند فطرت اول برقع از پیش خسار بطرف
 کرد و نظر اہل جمال و مشغول گشت و شکر الہی ہر دم بقدم رسانیدہ برای حصول مطلب صاحبقران اعظم و رفقای
 انشیہ بکرم خاصہ شاہزادہ خود بشیر بن جارش دعا کرد و بعد از ان بر حسب و محبوبہ را تنک و رنیل کشید
 القصد داخل گلستان حسن و جمال او شدہ از شغفتا لوی اہل دار و انار ہر چہ یافت دست بچار
 کشا و لیکن دست خواہش بجانب شاخ نمبرہ گندم دراز کرد چہ مانند حضرت آدم علیہ السلام بر فقا
 صاحبقرانی نیز کو با ممنوع بود چہ اینہا نزدیک خود چنان مقرر کردہ بودند کہ تا صاحبقران بمقصود خود نرسد
 اینہا از محبوبان خود کامیاب عشرت حقیقی کہ عبارت از مبانشرت باشند نشوند بلند فطرت نیز کار بر روی
 و مدوت فرمودہ بطریق خسرو و ہتر و اکلیل الملک سلوک کرد ہمینقدر عیشی کہ مذکور شد اکتفا نمود و حقیقت
 حال بکوشش نیز رسانید تا ہمت نامروی برد واقع نشود صبح سلام صاحبقران آمد و بجا بس فرمود ای

چرا آنکه تمام مرض کرد ایندم که تا آمدن روشن چین و در قمر خود مشغول باشی من نیز از اختلاط ملک و غایت
خطا و فرزند و خسته ام که هر دو بسیار فحش و قتل و تظلم و سب و القصد بلند فطرت ادب بجا آورده باز داخل قمر شد
کاهی سیر باغ میفرستند و کاهی و قمر زوشت می بایستند و استان کم شدن لیلی از بسته خواب و فتن
صاحبان هر دو ملک و استان نزدیک آن ایوی سنگ و سلمان شدن ملک و استان بقدر قوا و توان
اما ناظران جواهر مبار و صرافان کفینده امر از چنین آورده اند که چون صاحبان کبیتی استان شاهرا و ملک و فتن
خورشید تاج بخش بلند فطرت را سلام خود معاف نموده رخصت عشرت ارزانی داشت بلند فطرت
داخل قمر شده بخت مشغول شد لیکن آن صرافان و لطفه شیطان یعنی سرنگ بازند رانی که از رئیس زادگان
مانند ران بود و فتن عیار قلب و تبدیل صورت را بر تیره کمال رسانیده و امروز که ملکه عاشقان خود را مرضی کرد و ایند
این صرافان کرده و پیشانی افکنده برآمد با خود گفت این را هم نخواهم دید که دیگری ترا در بغل کرد و پوسته
درین قابو بود چون بلند فطرت داخل قمر شد این ملعون خود را شکل زنی بر آورد چنانکه عیاران شکل او را نشان
و روزی در انتهای باغ روی سیر را بلند فطرت آمد و گفت مسلمانم و یکس شوهرم و درین تاز و تخیل
هر انوکر خود کن که براتو بهتر است که زنی از طرف تو هم داخل قمر شد که زنها کرده دارند بلند فطرت قبول کرد
و نوکرش ساخته داخل قمر نمود و سفارش او را بخش لیلی کرد و لیلی خاموش ماند و این مادی و قبحه مکار هر دو
چنان خدمت میکرد که کنیزان دیگر از دور رنگ شدند از افسانه و اشعار و عاشقان را خوش آمد
اکثر بخاطر داشت باین سبب در خلوت و جلوت جدا نمی شد تا شبی قابو یافته میوه میوه و شراب
باستان و کنیزان و دامهر میوه میوه شدند ملکه را و در چادر عیاری سبت و قصد قتل بلند فطرت نمود و بزر
جواد و جمال او توحم کرد با خود گفت او را نمیکشم بدو جهت یکی اینکه من متحضر شده که اگر از بوس کنا کاهی
از نوکر فتنه دیگر من بسبب بر مطلب خود طفر بایتم القصد صرافان و بیدین دست از بلند فطرت باز داشته
او را در بستر خواب بجال خود گذاشت و داخل کوستان شده صبرت هر چه تمامتر قطع یافت نمود
تا بدر بار رسید و از آنها سلا از چوب درختان تیار کرد و بران برشت و پشته را در بخش خود گذاشت
بدریا روان شد مکر و بدیای مانندان شنا کرد و این فن را خوب میدانست تا بدستان این
در بخت صرافان و ان میجوره در بحر محنت افتاده رجوع کنم احوال سرا با اختلاط بلند فطرت خوردیده حال بیان
سازم که چون صیغ نانی از افق آسمانی سیر برزده بلند فطرت بجاوت معبود برای عبادت معبود حقیقی
سرا ز بستر خواب برداشت لیلی را ندید و دانست بجای بر عاصه عبادت الهی بقدریم رسانیده و در انتظار
محبوب نشست تا صاف و دوشنبه شراب اعلی نام و نقل لعل و لارام شکند کنیزان نیز بجال آمده ملکه را طلب کردند

نزدیک احوال او را از بلند فطرت پرسیدند وزیر زاده بخشید و گفت عجب صحتی است که شما احوال خاتون خود
 از ما می پرسید حالاً که من از شما می پرسیم اینها ازین سخن یکی خود و نیز ضمیر او ایده ملکه در آید و احوال را معلوم کرد
 گفت انور است که موقت وزیر زاده نوکر شده کجاست او را ملائش کنند انفسه هر چند حبستند آخر
 از انار ملکه و او هر دو نیانستند ضمیر بر سر زد و گفت من روز اول چشم ان لکاته را بدو دیده بودم لیکن از
 ترس وزیر زاده هیچ نگفتم اما بلند فطرت آبی زده چنان از خود رفت که گمان سفر صحرای عدم شد و چون
 بمبائی جمیل بهوش آمد که بیان را چاک زده در خاک میغلطید خبر صاحبقران و ملک و اعانتان بدتر از
 بهشت که در بلا خانه همین بگذشته داشت و چنانکه مرقوم شد محکوم حکم او بود و کار کتختای او باختیار
 او گذاشته بود طرفه حالنی بهم رسانید مادر سیلی سر خود را بسنگ زد چنانکه شکست و خواست بخون
 زده و بصر اند مردم مانع شده اند انفسه از صغیر و کبیران شهر هر که بود طرفه حالت بنای داشت اما صاحب
 قران چون حال بلند فطرت بسیار تباه دید چنانکه بهمین سلاک شد احوال او را که مسکن در دمشق بود و در شب
 باو خوراندند تسکین یافت محلاً چون سواخوان لیلی از حالت مذکور اندک بافاقت آمدند قدم در
 طریق ملائش گذاشتند بر بکنان معلوم شد که هر چه کرد انور است بیگانه کرد بلند فطرت پشیمان بود لیکن
 چه سود که تبر از گمان حبت رولصا حقران آورد بمضمون این بیت کلیم تر زبان گشت سه نمود آسان فراق
 نخل بالایش نرفتم که این تیر از جدای بشکند لبست کانش را و مطلع نیز بسیار بلند و مناسب
 حال بود و از ان تنگی که آتش شست جرم کانش را و روبرو و نشین زخمی که می بوسد و بانش را و
 محلاً برای ملائش سر بنگان و عیاران و فوج نیز چهار جانب بدر رفت لیکن بمقتضای و کان امر اسد قدرا
 مقدوراً چون منست لیلی بود که چه از یار و یار جدا افتاده نو صدیکر ملاقات کند مترودان و لشکران
 خایب غاسر باز گشتند انوری از اناران ملائش باو محبت نیافتند صاحبقران بمقتضای کافه حکیم
 اسفلینوس الهی فرمود ای بلند فطرت بخدا قسم که حکم بزرگ بمن نوشته که هر که از رفقای تو و محبوبان
 رفیق جدا از تو آرد جدا از تو برسد و جمیع مراد مندان هم همین توقع زنده ام بلند فطرت خاموش ماند
 بناجاری هر که بعضی از منجین که در ان شهر بودند خاطر ملکه و اعانتان و مادر لیلی را نسلی بخشیدند که یکبار دیگر
 چشم شما باز مدیدار او روشن خواهد شد صاحبقران فرمود نسوس که روشن چنین در بنوشت حاضر نبود
 والا پیرزادان او ملائشی میکرد و ملائش ایشان نسبت به بنی اوم بهتر بود شاید نفعی هم میکرد باز فرمود
 چون قضای الهی همین بود چنانچه می بخشید قضا را ان دو پیرزاد که از ملکه روشن چنین تعین صاحبقران بودند
 نیز در وقت بقا رفتند بودند اخر سر و اعانتا صاحبقران گفت شهر بار کنون غلام ناچار است

رسید خود به چهار عالم بر سر او رسیدند
 و او را بان حال دید و از راز راز پندیدند
 احوال خود نوشتند

که پیش خدا نعلی الجبر فته احوال خود را ظاهر سازد. اکثر اوقات با ما سخن گفته از مغیبات نیز خبر داده بشر
او میروم و احوال لیلی از وی پرسیم بهین که چه میگوید و در صورتی که ظاهر را تسلی کند خود انصاف کن که چگونه
او کبریم و او را سجده نکنیم بلکه صاحبقران بنهر باید او را سجده کند از راه دولت خواهی عرض میکنم بیشتر صاحبقران
مختار است نگفتم که صاحبقران خسرو را دولت خواه خود مانند دیگران دانسته به خسرو شیردل پروا نکی داد
تا از احوال آن شهریار و مطلع سازد باین سبب خسرو نیز اطاعت صاحبقران بواجبی میکرد و الفضا چون
ملک غنتان سخن نعلی الجبر بر زبان را ند و مقرر شد که فردا در آن کوه رود و از خداوند خود احوال و دفتر سوال کند
صاحبقران اسی که از حکیم تعلیم داشت که برای حل مشکلات انشب خواند و تمام شب عبادت میکرد
باین نیست که حق تعالی ملک غنتان را اسلام آباد کند سیسی سازد که خسرو بام دشمن سلمان بنود
آخر شب آوازی بگوشت صاحبقران رسید که خاطر مجد را دات تو به قریب و بعید حاصلست روز دیگر
که افتاب عالم تاب جهان طلایی را برداشتی خود نورانی ساخت خسرو و غنتانی چون سلام صاب
قران آمد و عرض داشت که این اندازه فلک قدر اگر تشنه می رند استم بهین شرط که اگر آن اهو سکی
بر دهن مراد ما سخن گوید شهریار نیز او را سحر کند و الا ما را دیگر تکلیف خدا پرستی نکند و ما را بحال خود گذارد
صاحبقران فرمود باری در امکان چون برسیم بمقصدنا وقت بعمل آیم شایه از خسرو شیردل و شهر بن حار
و مهتر سر لیس و بلند فطرت همه همراه صاحبقران سوار شدند خسرو و غنتان نیز با جمیع امرای خود و مردم
شهر روانه شدند ضابطه مردم شهر خیابان بود که سالی یکمرتبه روز موعود مقوری پیش او میرفتند و هر یکی
که داشتند از وسبطلید نه جوابی می شنیدند از هر چند خسرو و زین را مقرر کرد تقدیر می آمدند تا بدر
کوهی داخل شدند بعد از طی آنک مسافتی بمیدانی رسیدند که عمارتی عالی بشکل کینه ساخته بودند و در وسط
کینه نخی از سنگ تراشیده آهویی از سنگ بران نصب کرده شاخهای او را طلبا گرفته مرصع ساخته بودند
چشمهای او را با قوت بود جمعی از کشیشان و در آن عمارت بودند چون ملک رفت در را و کردند
ملک اندرون رفت صاحبقران و جمیع امرای نیز رفتند غیر از صاحبقران و رفقای او همه سجده کردند ملک
و غنتان بکرسیت و احوال و دفتر خود پیش آن بت بیان کرد طالب جواشبه آوازی ازان اهو آمد که غور
منوکی ما را سجده کنند تا مراد است تو به برآرم صاحبقران فرمود ای سنگ ناحق ناطق مطلب از تو دیگری
خواست و تو متعرض احوال من نوی حقا که جاوی و سخن گفتن تو البته بیسیی نخواهد بود اما بادشاه و غنتان
بار دیگر سجده کرد و مطلب خود سوال کرد آواز آمد که تا خورشید و رفقای او را سجده نکنند مراد مجلس بر
آرم با شما اینها را بکشید مهتر سر لیس صاحبقران گفت مسلحیت مراد اینم و بری آید بلند فطرت هم از تو راضی

می شود صاحبقران نجیب و مستحسن منت و گفت ای مالک ترا بدیدم که چکار جواب این مرد که مدتها ترا سجده کرده
 جبرانی دی درین اثنا او از دیر از گوشه ان کنده که قمر ساق نبیلا در چه جواب و در غیب دانی بر داز کی مسلم شد
 و مضمون اب شریفه لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب بل یسین بر خوانند صاحبقران و در بکران متعجب نشدند و صاحب
 قران نجیب و گفت این او از کسیت خسر و گفت من در بنقد مد از شهر یار جبران نبرم که این تماشا گاهی نبردم
 و این صدای خارج آنک گاهی نشنیده ام درین : که او از طراق طراق از جوف آهو بلند شد همه صفت
 تماشا می دیدند بعد از آنکه زمانی که مار سیاه و سبز از دندان آهو بر آمدند که با هم می نیک افتادند خسر و دوا
 و صاحبقران با جمیع حاضران در بحر حیرت غوطه زده تماشا می نمودند مار سیاه هر دم نگاه غصب بجانب صاحبقران
 و رفقای آدمی و بد و مار سبز بخلادت او بجانب شاه و امرای داعستان بچشم قهر نگاه میکرد و امرای داعستان
 از ترس جان در غالب نداشتند و میگفتند این چگونه خدای است که با بصورت ازین سنگ بر آید
 و این کسیت که با و می نیکد و بگری می گفت دم نبا بدزد خدای است ان الله ان ماران با هم جنگ کثان از
 کنند بر آمدند مردم نیز بدون آمدند که هر صده کتب نذر برای جنگ ایشان نکرده ساعتی مام بصورت ماران جنگیدند
 یکایک یکی از آنها بصورت عقرب شده بر دیگری دوید و نیز بصورت عقرب از آن بزرگتر شده بروید
 و وصاعت با بصورت نیز جنگ کردند غالب از مغلوب متمیز نشد خسر و دست صاحبقران بوسید
 و گفت شهر یار مقصد قدوم مسرت از دوشم طرف تماشا می دیدیم خدای ماضیانت شهر یار کرد این تماشا
 نیاید صاحبقران فرمود خیر خدای بحق قدرت خود نماید و درین سری هست که غریب ظاهر می شود و اما
 بصورت کرکان نیز در جنگ شدند بر هم غالب نشدند بصورت باز و امثال بر آمدند و جنگ کردند
 و فایده نذرند باز بر زمین آمدند و شعل کرب و سک و خوف و غرس و شیر و یرو پلنگ شدند و جنگ
 میکردند و کوتاهی سخن تا شام معرکه جنگ ایشان کرم بود و قریب نفوذ افتاب یکی از آنها بصورت پلنگ
 کوبی بر آمد و در کمال صلابت و غرسش رو بد دیگری آورد و آن دیگر هماندم بصورت سیر یا بان شد و او
 فرصت نداد و جنگالی زد که تا جگر گاه در بر اندک تاریکی شد بعد از آن همه دیدند که یکی گشته افتاده غریب
 صورت داشت و جوانی بر صاحبقران ظاهر شد که صورت جمیل داشت لباس فاخر و بر کرده بر صاحبقران
 سلام کرد و گفت حکیم بزرگ شما را سلام رسانیده خروده حصول جمیع طالب داده صاحبقران با بخوان گفت
 که کرم نام حقیقت خود بیان کن که گیتی و از کجای می آیی با حکیم بزرگ در کجا ملاقات کرده و ازین تماشا که از من
 تا حال دیدیم اگر اطلاعی داشته باشی نیز بفرما و مرا از جرت برادر خسر و دوا مستان نیز این التماس را بجا
 تمام کرد و آنچنان گفت یا صاحبقران منعت مبادم که عرض کنم و بهین کار ما مردم الصاحبقران اعظم دایم قدره

سلاطین بنی اوم بذا که چون شهریار فلک مقدار بر حصول مطلب جدید که عبارت از اسلام ملک
 و اعانتان بود ان اسم را خواند چون مقدّم نیز چنین بود و حق تعالی تیرد عای همتا پناه را بهدفت اجابت رسانید
 موکل ان اسم اجابت از رب الارباب یافته حکم را خبر داد از غلام که از جمله مسخران ان بزرگ
 سرور جنبان بودم پرسید که حقیقت ان اهو سکنی که در واعنتان ست و جمعی او را بخدای می پرستند
 کسی میداند قضا را غلام مطلع بود عرض کرد که خرفوب نام شیطان از اولاد المیس در جوف ان آهو
 و آمده مردم اضلال میکنند بمن فرمود پس تو برو و او را بکش و حقیقت او را بر مردم ان کشور ظاهر
 که اسلام و اعنتان بر دست فرزندم صاحبقران افکنم. مقرر شده ان بود که احقر رسید و ان
 آواز که آمد که کبیری غیب نمیداند چه جواب گوید و او از من بود بعد از ان من هم بچفت آهو در آدم
 و قدری در همان مکان با او جنگیدم و چون صفت نوع ما اشت که در شکل که خواند برانید و شکل
 مار سیاه شد من هم بشکل مار سبز شدم و بگره که شد صاحبقران بچشم خود مشاهده فرمود. حالت
 بیان ندارد و نام غلام اسلوب جنی ست چون قصه بگوئس ملک. اعنتان رسید از سر صدق
 با جمیع مردم خود همان شد صاحبقران از اسلوب پرسید که ای برادر در مقدمه کم شدن لیلی نیز خبری
 فرموده اند گفت بلی گفته اند که تقدیر الهی چنین رفته که او چندی از پدر و مادر و نو سر جدا باشد و برای مس
 قران و رفقای او چنین مقدر شده ست که حضرت خالق الملق را تماشا می بقرار بهای عاشقان خوش می آید
 لیکن مال کار به نجر و خوبی ست و هر دو جدا شده همجو رشتاق خود باز ملاقات میکنند لیلی نیز همراه محبوب
 صاحبقران بمحب خود و رنجور و وصل این محب و محبوبه متوقف بوصول صاحبقران با محبوبه است
 خسرو اعنتا و زوجه او نیز باید مثل بلند نفرت ببر کند صاحبقران فرمود که جناب عالی هر جا که هستید ما
 در خدمت ایشان میر که زیاده از حد شتابم گفت ما حکم نیست پرسید و با. من خبری فرموده اند
 که حکم گفت فرمودند هر چه ترا پیش آید و رای عالی بران اقتضا کند بعمل از خدا کار سازست این را
 گفته از نظر غایتش وقت رفتن گفت و بگره ارضت یک سخن و بگره نیت مقارن رفتن او رسیدن
 روشن چنین پرا افق افتاد که اول بکوه نزول کرد بعد از ان احوال را در یافت با معبود که خدمت
 صاحبقران آمد و احوال را از ابتدا تا انتها را یافته برگم شدن لیلی تا سفت خورد و بر مسلمان شدن خسرو
 و مردم واعنتان خوشوقت گردید القصه خبر خود افشا نیز احوال روشن چنین مخفی نماند
 با هم ملاقات کردند چنانکه با ملک اواز کرده بود بعد از ان سه روز دیگر در انصر بود و چون نیکار
 در انصر بسیار بود صاحبقران و رفقای انالیمکان از صید کردن خط و افرازد و فتنه آما سببی

صاحبقران از ملک گشتن پرسید که ای ملک ما شما را مخلص خود دانسته از احوال خود مطلع ساختیم اما شما خود را
 خود را بسش ما تقریر نکردید حالا که اول بایست شما خواب خود را بسش ما بگوئید که وعده چنین بود به ما میگوید
 برادر من خسرو و شیردل کرده بودند بخاطر شما خواب بود خسرو و داغش تا سه فرود آورد و عرض کرد که غلام اگر تغییر
 در است از راه چرد بگردید بلکه فراموشی کار است از خوشوقتی ملازمت صاحبقرانی جمیع اندیشه با از خاطر
 من محو شده صاحبقران هم امشب بخاطر مبارک آوردن اکنون منت میدارم و عرض میکنم بمرشد طریقت
 وای قافل سالار شما را به دایت بدان که چون لیلی باز دیگر خلافت سابقه با رویکر انجمن را منعقد ساخت
 که جناب تبار نیز در آن جمیع شریف آورد و لیلی آنسوک با صاحبقران کرده کوی سعادت از امیدان ر بود و بسیار
 تمام اخبار را بمن رسانیدند من بدریای جبروت و فکر فرو رفتم با خود گفتم ای پادشاهان عالم کجاست کلام
 آسمان و ماه نیز کدام اوج غرّت و نشان ست که لیلی بی سابقه با او این سلوک کرد ما نا مویید از عالم غیب
 خواب بود ایشین چنین فکر و خواب رفتم در عالم واقعه دیدم که جد من ملک خسرو روشن روان بر من ظاهر
 شد اول چون او را ندیده بودم نشناختم چه سواد بی او را بطریق تمام دیدم گویا در صحرا من تنها استاد
 بودم که سواری او بر و فر هر چه تمامتر رسید بمن گفتند پادشاه ترامی طلبید گفتم این پادشاه کسیت گفتند
 عید تو خسرو روشن روان ست خوشوقت شدم بهش رفته سلام کردم مرا و بروی خود نشاند
 من سلطنت او را بسیار عظیم یافتم پرسیدم که ای جلای قدر سلطنت با این شوکت کجای نبوده و حالا
 هم نیت شما را از کجا بهم رسید گفت سبب قبول کردن دین حق گفتم بمن نیز ارشاد کن قبول کنم گفت ارشاد
 کنند نیز رسید جوانی که دختر است با او سلوک کنیزانه کرده ترا در جبروت انداخته ست همان مرشد است
 هر چه او بفرماید قبول کن که شاه نشایان عالم و صاحبقران اعظم ست در ظاهر نیز خاطر خود را جمع کن با بطریق ظاهر
 اتفاقی رود که ترا رفتن بجانب تنجانه بغیر موسم ضرور شود آن صاحبقران را تیر عمره میردین رفتن تماشای
 بیبئی که بسبب ان لطلان غلی الحزم و صفت دین ان نامور بر تو رود شن بشود عرض مختاری درینکه بمن بجز
 وصول بنجام او دین او بر گزینی یا بعد از مناده تماشای تازه که هرگز ندیده باشی فرموده انال بقدر راسخ
 رضا اصغار نامی لیکن بجز بنجام انال بقام باید دختر را بان رفیق انال بقاب عقد بسته حواله نامی اما کرد
 در قسمت ان دختر مست لیکن مال کار بنجیر ست البصاحبقران بعد از ان چشم از خواب بست ان واقعه
 درست بخاطر من بود بسش احدى گفتم و درین دو سخن بالنفس خود مشورت کردم که حالا فرموده انال بقدر
 قبول کنم یا بعد از ان که خاطر من خوب جمع شود سخن ثانی مختار من شد دیگران واقعه مرا از خاطر مخبر
 وقتی بخاطر من رسید که درین تنجانه آمدیم بخواستم و خدمت عرضکنم که امشب شهر بار خود از من سوال کرد

طالع

الحمد لله که آنچه در واقع دیده بودم معاینه کردم و بعد از آن خود رسیدم اکنون غمی غیر از بجران فرزندم لیلی ندارم انهم یوم
 که سب و درم بدل کرد صاحبقران خود را ای برادران دیچاره هم سبب خوبی نخت مادم بجز خود هر دو پدر و مادر گرفتار
 شد چه شنیدی که حکیم بزرگ چه بنام کرد که خدا را خوشش می آید بکندی مرا و رفیقان مرا که عاشقان باشند
 و بجز مهاجرت محبوبان مغرور منبذ بعد از آن برادران را لیکن این را بدان که عشرت در مقابل مصیبت
 خوابد نه هر قدر مصیبت غلبه عشرت نیز غلبه تر باشد ملک و جمیع امر القیام کرد و نذر و شن چنین
 عرض کرد که ایشهر با اکنون بجانب قاف تشریف بآید صاحبقران قبول کرد و از بانجا ملک و غنی
 را محض کرده خود دستور بر تختهای روان نشسته با خسر و مهتر و بشرو بلند فطرت بجانب قاف روان
 گشتند راوی گوید که چون صاحبقران اکبر قصه صاحبقران اعظم را با بن مقام رسانید داستان صاحبقران
 اصغر برآمد و سفیده صبح بدید صاحبقران اکبر انروز را با سحر است که زانید وقت عصر باز در مجلس
 جشن تشریف آورد و حکیم خشیماں بعد از روشن شدن چراغان سلیمانی قصه صاحبقران اصغر را از جا
 که گذاشته بود شروع نمود و چنانچه رقمزده ملک بیان میکرد و سید صاحبقران کوبه سم و برپا کرد
 خیمه مساوت و در آن کوه و موه و سندن طریق و سید با سحر و زنجار و فست و طهر تم
 می و محضت و خست کردن مهتر و فخر و بی بی غریبستان بر می خرسد و بن - بن محبوب
 که نه سما و موع و مع قرن بود اما راویان اخبار و واقفان اسرار چنین و ایت کرده اند که چون
 صاحبقران کیستی ستان احوال طلسم رانی اطله از زبان سهیل دانستند معلوم کرده با ملک احراق
 شاه و سهیل دانستند سوار شده متوجه کوه طلسم شدند چون بای کوه مذکور رسید عجب کوه سبز و خرم
 دید که ایوان نوحین خط و خال بر بلندی آن بنظر می آید سهیل و انا گفت یا صاحبقران مردم بی همین
 ایوان بقصد شکار بالای کوه بر می آیند و گرفتار طلسم می شوند صاحبقران از بای آن کوه که حقیقت آن
 در داستان هیران و ملکه کدست خیمه عبادت بر پا کرد و عبادت مشغول شد و تمام روز روزه داشت
 و تمام شب عبادت کرد و آخر شب او را سنده دست داد که چشم او در خواب دلش پیدا بود و در
 حالت بظرفیکه در بر عجایب مذکور شد جناب حضرت مظهر العجایب مظهر اتم رب المشارق والمغارب
 برو جلو کرد و از آن نور مجسم آواز آمد که ای بدینیر خاطر جبار که فتح این طلسم نیر بنام نامی تو مقرر است بر
 سفید ریشش با لباس با کینه با تو ملاقات خواهد کرد و ترا از رفتن در طلسم منع خواهد نمود بگوی
 حاتق و طبعی بیارکاب مرا بوس که من طلسم کنایم آمده ام که طلسم را فتح کنم و ترا از کلبانی باز رانم
 بجز از تو خواهر برسد که من ترا بچه علامت شناسم که تو طلسم کنشای بگو اول ازین علامت که ترا تکلیف

تفیل رکاب خود کردم و الا بادشاه طلبم را مقدر بود که این سلوک با تو کند و دریم انبلی رهنمونی تو بر دوشه
 حکیم شرافت میروم بلکه امروز که تو هم خواسته باشی که بی اجازت من داخل رود و حکیم شرافت میروم بلکه
 از تو رهنمونی توانی یافتن از کلام تو تعجب کنان بدرود که خود را بر دوشه رساند و دوشه با شرف قدم تو که ظلم
 کشائی از نظر ادعایب شود چون این کرامات و علامت را عاقل و فاضل از تو ملاحظه کند باز آمده رکاب ترا
 بوسه دهد بعد از آن بجانب راست ایستاده رفتن این اسم را بخوان کردی عنبر الوو بر خیز و چون
 فرو نشیند رود و شکار کرد و داخل مقبره حکیم شود این اسم را بخوان تا بخواب روی حکیم با تو ملاقات
 خواهد کرد و طریق فتح طلب را بتو ارشاد کند - بخواب که موافق آن عمل خواهی نمود صاحبقران بیدار شد
 خود را معطر یافت آنجا رفته و شده بود بخاطرش بود لیکن آن شهر را هنوز از عبادتخانه بر نیامده بود که جوانی جمیلی
 خوش لباس یکایک بر صاحبقران ظاهر شد چنانکه آن شهر را متعجب و حیران شد که چگونه آن جوان درین خلوت سر آمد
 و اینهمه مردم که پاسدار بودند اما هیچکس او را ندید که صانع کند و این خود که باشد که چنین جرأت بکار برد و یکایک
 کافر نسبت مبادا دشمن قصد کرده باشد و الوقت صلاح نیز همراه صاحبقران نبود چرا که برای عبادت رفته بود
 لیکن آن جوان فصاحت بیان بر نشان داده سلام کرد و نشان داده جواب سلام باز داد و فرمود ای جوان که کویستی
 که در طرفه مقامی بحسب نوعی با من ملاقات کردی آن جوان گفت ای صاحبقران آنم که تو هر جا باشی پیش تو می
 توانم آمدن و یکس مانع هیچ چیز مایل من نمیتواند نشانه نشان داده ازین سخن تبرسید با خود گفت این صنعت
 ملاک الموت است که این مردمی که بدیده که چنانچه عمر ما پر شده و مراد از طلبم که طلبم حیات بود که از خواهم شکست
 اقتصدان جوان گفت این نشان داده چه میرت داری من آنم که تو مرا بحسب تمام با خود آشنا کرده که کاهی
 بنا بر فرمود پیش تو می آمده باشم صاحبقران فرمود این جوان مقبول واضح تر بود و مراد بودی ازین حیرت برآر
 آن جوان گفت ای بدر نیز من شمس بیل موکل کوکب طالع تو ام که در برج حجاب مشقت تمام مرا رام خود کرده
 الوقت صاحبقران خوشوقت شده فرمود ای رازدان خلوتخانه سراپایی چگونه قدم رنج کردی و برای من
 چه خبر آوردی شمس بیل گفت فوجی از فریدون حصار باد و پهلوانان ما در بر سر غارتکاری آیند من این خبر شنیدم
 رسانیدم بعد ازین شما مختارید من نمیدانم که در میان کافران و اهل اسلام چه معاملت رود و در صفا
 قران گفت اگر چه پهلوانان خوب خوب و در لشکر سلطان کنالین اند لیکن باز هم این خبر مرا متفکر ساخت
 چرا که تا حال جنگ آنها موقوف بود و خاطر من جمع بود اکنون همین که جنگ شروع شود و سیدم پهلوانان
 لشکر از فریدون حصار بفرستند و رسیدن من فتح طلبم و اسلام افاق شاه را پیشش دارم
 چرا که من بکنم بر نقد بر یک بعضی از پهلوانان فریدون شاه را و لا دران اسلام مغلوب سازند پهلوانان خواهند آمد و خاص

خو کال و خولاک و جو کال که توفیق این هر گبر را جهان شنیدام که در لشکر سلطان کسی نباشد که نصف
 ز در ایشان هم داشته باشد مباد ازین مستطایکی بیاید و کار بر لشکر من تنگ سازد ای شهابی که تو می
 گم گفتند همین اخبار کار بود و بدید کردن من به رجوع دار و این را گفته غائب شده صاحبقران از صبا و تخار متفکر
 بیرون آمد و مهتر و الا که مهتر توفیق بر و در صبا و تخار بود صاحبقران را متفکر دید و پیش او گفت قربانت بروم که از
 عالم غیب خبری در مقدمه طلسم ظاهر نشد که چنین میدانم ای صاحبقران فرمود ای برادر مقدمه طلسم بگذر
 که ضرر بود بر من ظاهر نشد لیکن فکر دیگر پیش آمد که در آن حیران شده ام انگاه تمام ماجرا پیش مهتر
 توفیق باز گفت مهتر توفیق گفت این شهر یا چیست که تو حیران این مقدمه شده و غریبستان کردلاران نامدار
 کم اند که تو متفکر شده زود برو طلسم را بشکن و مال از را بر آت و در دین و ده که از مدتها مغلس می باشم
 و درین سفر زبر بار شده ام صاحبقران فرمود ای طالع ترا همین فکر دست آوردن ز رست و پس توفیق گفت
 ای مغربی تو ناجی متفکری فکری در عالم به ازین نیست که من دارم و فکر تو لغو است و عبت چرا که مثل تهتن
 و شیران و شیر اندامان و غیره دلاور چند پیش سلطان هستند که پوست از کاسه سر فریدون شادانش
 پرست توانند کنند تا به پهلوانان او چه رسد صاحبقران فرمود در سنگت ای سپهکس ازین دلاوران من طریب
 خولاک و خوکال و جو کال نیستند چرا که من شنیدام هر کدام دیوبست در لباس آدمی و از پنجه خولاک
 نیز ز در وقت بر من معلومست و خوکال و جو کال نیز مثل خولاک اند توفیق گفت خدا از اینها صانع خواهد بود
 صاحبقران فرمود امیدوار از فضل الهی چنانم لیکن بمن بگو چگونه فرسه که بر مسلمانان چه گذشت چرا که اگر مقدم
 خبر محمد نمی بود و شهابی بمن نمیگفت پس به نسبت که شما قدم رنج ساخته از احوال غریبستان خبردار باشند
 دیگر شما احتیاج به سفارشنس نیست چرا که قادر بر همه چیز هستی و از مزاج منم واقفی چنین هم نشود که من بدنام
 شوم و جهان هم نشود که کافران مرا انجا نیافته آبادی مسلمانان را خراب کنند و این را ازیر و زبر نمایند سه
 سپردم تو مایه خویش را و تو دانی حال کم و بیش را و مهتر توفیق گفت شجر بیوقع همین را میگویند باید
 این بیت را من بخوانم که فردا تو مالهای طلسم را بر آت و ده بهر یک تقسیم خواهی کرد و وقت از نصف مال
 من اگر زیاد و خوام و تو ندی من از ادویت خود این شهر را بخوانم یعنی در نصف دیگر مختاری خواه کم بدی خواه
 زیاد صاحبقران نخبه بد و فرمود در دانه مال مسلمانان است چگونه نصف تو میرسد توفیق گفت
 نصف بمن که بهر صورت میرسد در نصف دیگر حصه دارم هر چه میدی می گیرم انقضا بعد از طراقت
 بسیار مهتر توفیق رفتن بجانب غریبستان راضی شد و صاحبقران ده یک مال طلسم با و نخبه بد که بعد فتح
 برای توفیق میگویم بعد از آن احراق شاهی سهیل داشتند و امرای دیگر همه آمده ملازمت کردند و فرخ روز و همین

سپهر
روز و
شب
طریق

و سپهر و از ششمه سبقت در سخن حسنه احوال از صاحب قرآن پرسید شهریار فرمود آنچه بدین شرح است بفرمایید
آورده فرمود بهتر توفیق را بجانب غربستان میفرستم که ضرورت الحاصل خلعت خاص با و ارزانی داشته
سروان او را مخلص فرمود و متر بر رفت از جانب صاحبقران کیتی ستان روز دیگر بعد از عبادت الهی
سوار شده بکوچک طلسم بالا رفت احراق شاه با دلاوران و دیگر جا بجا خیمه زده فرود آمد و در انتظاران نشست
نشست اما صاحبقران کیتی ستان سیرکنان بالای کوه به جای آمد آجوبی چند خوش خط و حال بنظران
عالیه قرار رسید که هرگز در عمر خود ندیده بود و آن احوال نزدیک مرکب صاحبقران آمدند صاحبقران هرگز
لمتقن بالینان نمیشد و راجی که او را نشان داده بودند میرفت تا از کوه فرود آمد و داخل دره شعیب
دره و لکث جا بجا سبزه و گل و آب روان و جوش آهوان داشت از نخل آجوبی که سفید مطلق بود و میوه
با صاحبقران اشاره میکرد که همراه من بیا صاحبقران اگر چه جهان طرف که آید میرفت میرفت با صاحبقران
بگذار لیکن کاری با خود نداشت تا با خرد در رسید بدست راست بر بلندی مکانی دید و در آن مکان
مردی برایش نشسته یافت که لباس او بلباس بادشاهان میماند لیکن چون نظر بر حال صاحبقران عالمگیر
افتاد و بنظر حیران شد با خود گفت در بدست باین نشان و شوکت جوانی در آن مکان نیامده اگر غلط نکنم اینجا
ملاک کشم باشد که اصلاً بجانب آهوان التفات ندارد و بهر حال بکار ببرد داشت یعنی منع کردن مشغول شد صاحب
قران فرمود ای حافظ زود بشتاب و ملازمت مرا در یاب بیار کاب عالی مرا بپوش میدانی من طلسم
کشایم آمده ایم که طلسم را شکسته ترا از کلبانی آن نجات دهم حافظ حیرت کرد و گفت ایجان
جهان طلسم حقا که سخنان تو طلسم کشایماند لیکن علامت به ازین میخواهم گفت کفایت نمیکند مگر این
سلوک که بادشاه طلسم را مقدور نیست با تو بجا آورد صاحبقران فرمود علامت دوم کم شدن روضه حکیمت
از نظر تو که سالها سال مجاوران بودی و اکنون توان از اتوانی یافت تا چه در رکاب من نهانی حافظ غنی ازین
سخن حیرت کتان از پیش صاحبقران بر رفت و هر چند تلاش کرد روضه طلسم بنید با شرف قدم طلسم کشم
از نظر او غایب شد بیافت سرگردان شده باز خدمت صاحبقران آمد و در کاب سعادت نشاء الغالبین
بوسه داد و گفت سه هزار شکر که از بعد قرنهای دوازده اهل طلسم از قومی شود حاصل شد و بدین
و ما و ای خویش با دل شاد کسی که ساکن آن بود یا آمده داخل صاحبقران او را نوازش فرمود
همراه گرفت بدست راست روان شده کسی که ناظر داشت خوانده به میدگرد و غیره و از زمین تا فلک
تتمیم است تا یک ساعت کامل آن کرد و بعد از آن بر طرف شد روضه حکیم اشراق روشنی غیر نظر نور رسید
صاحبقران با مرکب داخل بارغ شد و آسپی بان شهریار رسید حافظ غنی بار دیگر رکاب را بوسه داد
گفت ای شهریار این علامت سیوم است بر طلسم کشای تو چرا که بادشاه طلسم را نیز مقدور نبود که با مرکب

داخل این باغ شود بکمر شنبه بادشاه نیز این عمل کرد و از مرکب و کشت انحرور عالم واقعه را منع کردند و گفتند
 این شرف مخصوص طلسم کشف است این شنبه چون شباهالی پیدا باغ روزه رسید با خود گفتیم اینخوان اگر فی الواقع
 طلسم کشف است باید با مرکب داخل باغ شود و او را آسیبی نرسد بلکه صد کنون هیچ شنبه نماند اما صا
 قران اول طرف باغ را سپید کرد عجب بلخ و گلت دید که هر علامت او جانفز از از عارت و بگر بود و سوز
 کونا کون و کلبا رنگارنگ بنهر آب روان نواره های مرصع بجوای مختلف الاوان جا بجای فرس ملوکانه انداخته
 محلا طرفه زیتی داشت که گویا بشت بنهر سرشت بود سیر کنان همه جای میرفت تا بجا برگنبد مزار حکیم نذر کواری رسید
 از مرکب پیاد بشت مرکب را حواله حافظ کرد و فرمود خبر داخواهی نگاه داشت که اخرا از تو بگیرم این را گفته
 قدم نبریده گذاشت ان کنند از یک پارچه بلور بود که در صافی و غغافی مانند قطره آب میخورد صاحبقران
 بالا رفته اسم را خوانده بدروازه دم کرد و دروازه کشوده شد صاحبقران داخل اصل مزار شد نوکت و بیت
 از قبر حکیم در دل ان شنبه یا نشست در دروازه مزار خود بنحویست بسته شد نشانراود با خود گفت این بخت
 مشکل شد که ما درین دهنه مانیم و بگریم چند اسم مذکور خواند و دروازه داشت ناچار شده در پهلوی قبر بعد
 ادای و دو کانه بخواندن اسم متغول شد چون بعد معین رسانید بنحویست در عالم واقعه دید که قبر شکافته شد
 و بر مردنوزانی لباس تناسل حکمت و بر از ان قبر بیرون آمد بر نشانراوده صاحبقران ابتدا سلام کرد و
 گفت ای فرزند بر کز بد حضرت اسحاق علیه السلام و ای صاحبقران ما بالمقام ذوالاثره ملحقین که این طلسم
 ما بنام نوشته بودیم و اکنون مردانه باس قدم و طریق فتح طلسم بگذر که حقتا همه جا و همه وقت
 نام و معین تست و فتح این طلسم مانند سیر عالم بنام تست نقطه و لیکن دو اندر رشتنوزین که اید بکار
 تو ای صف شکن که یکی اینکه بر خویش خویش بین مباشی و دویم اینکه بر قبر بدین مباحث صاحبقران گفت
 ای حکیم عالم بعد من بنده ضعیف الهی ام و غیر از غیر دنیا از متاعی در باط خود ندارم حول و قوت خود را حقتا
 میدانم و در هر جنرا و اعانت بچویم در هر خبر و در هر امر مصرع بنود چه دعوی کند حکم خداوند راست
 لیکن ای حکیم امید دارم که لوح طلسم بمن عطا کنی تا از روی ان طلسم را تو انم شکست حکیم گفت ای فرزند اصل
 لوح طلسم بنده کی کینه تست که به نصفیه از انم تاب طلسم را در یافت خواهی کرد لیکن لوحی در طایفه نیست
 که بگوشت تانوت من آویزانست خود را بر سر تابوت من برسان و لوح را بدست آر صاحبقران گفت
 که تابوت شما در قبر شما نیست در جای دیگر است و این قبر را عبث ساخته اند پس باید این را غراب
 کرد چرا که خوشبخت عبث بنان قبری باشد خاصا چون شما نبر کی بدر مرغ قبری باز ند حکیم
 نپذیرید و گفت ای فرزند تابوت من در زیر زمین قبر است صاحبقران فرمود در نبصورت نیز قبر را خراب

خواب باید کرد و کس تا فی را معاف نخواست فرمود حکیم گفت الصبا حقان احتیاج قبر نیست بلکه فردا ازین کینند
 بیرون آئی در باغ روضه بدست راست نهار قدم نهاده برو بدقت خرمای خوابی رسید که صد که لمبندی
 او باشد باید ترا استعمال الفقه باشد که بران نخل برانی چون بالا گرفت برسی باین نگاه کن چای را خوابی
 و بد که از دانه گی دران چاه و من کشتا و دانش می افشاند سترسی که از دانه ای طلسم است خود را دران چاه و دران
 از دانه بینداز خود را بر زنبه خوابی بابت باین برو و فقی را خوابی و بد روان شود تا بوقت من که بر همین قبر است
 خوابی رسید لوع را از گوشه تا بوقت بر کبر ما را الفانم باد کن و فقه در لوع مرقوم بالی علی کن صاحبقران هر چه
 حکیم گفت همه را فرا گرفت حکیم باز در قبر خود غایب شد چشم صاحبقران بفرمانست با نوبت برو حکیم فائحه
 خواند صبح و میوه بود در و از کینند نیز خود بخود و است صاحبقران بیرون آمد موافق طریقه خلیل امده نماز را و او
 کرد بموجب ارشاد حکیم احوال را بجا فوط گفته روان شد تا بد رحمت فرما رسید بالای درخت برآمد چرا که
 ان شهر یار و عالم و زرش این استعمال را نیز کرده بود الفقه بر رحمت تمام براندرخت صد که از آرد
 خود را در کام از دانه انراخت از راه لقب زیر و فقه رسید تا بوقت ضحی و بد که از سقف آویز است
 و چار و دران مجرب و عود و سوزنای می سوزند و تمام انمکان معطر است جرات که آبا و مبهم عود برین مجرب که
 میگذارد الفقه تهنه را چنان پاک و پاکینه بابت که کو با حال ساخته اند با خود گفت سبحان الله حکما
 عجب طایفه میباشند میتوان گفت که بعد از پیغمبران حکمان خدا پرست اشرف مخلوق اند خداوند
 چند هزار سال از مرگ این حکیم گذشته تا حال و فقه او برور علم او باین رونق است که خانه بیج باد شای
 نباشد لوع زینبی دید که از بگلگشته تا بوقت آویز است از سر شناخته و بعد از نیم که لمبندی بود صاحبقران صفر
 بست کرد که آن لوع را بدست آورد صندوق بالادست و سقف تهنه از زمین قریب مفتاح و کز بلند
 بود الفقه سه مرتبه صاحبقران قصد کرد که لوع را بدست آورد تا بوقت اگر بجای حکیم دیگری می بود او را
 مسخر و میگویم که کجا بامن وعده کند بلکه لوع را ندید و کجا این سلوک کند لیکن بجناب حکیم چه میتوان گفت
 درین حیرت استاده بود که آوازی ازان تا بوقت آمد که الصبا حقان که فراموشش کردی که حکیم توانا
 فائحه کرده بود بنشین و یکفصل زبور خوانی کن یا هر چه از کتب سماوی بخاطر تو باشد بخوان و برو حکیم بنشین و را
 او طلب مغفرت کن بعد ازان بجانب لوع دست دراز کن بدست تو خواهد آمد صاحبقران قدری از محف
 ابراهیم و قدری از زبور و انجیل بخاطر داشت خواند بعد ازان دست بجانب تا بوقت دراز کرد تا بوقت
 برابر دست صاحبقران آمد لوع را از دوبر گرفت بجهت این که لوع بدست ان شهر یار ادا و آوازی مهیب
 از طرفی بگوشتش رسید که با سن ای بنی آدم آخر کا خود کردی از برای همین من از دنها خود را

بالادست و باز بجای خود آمد
 صاحبقران بسیار برین نشسته با محف

بزور سحر و نمیکان رسانده بکتابانی لوح مشغول بودم لیکن فضا را چه علاج که من اندک غایت م نور سبزه
 . لوح را بدست آوردم لیکن مرا سحر برین سحر مردار خوار جاود کرد و یومی نامشکی گذارم که از دست من نرفته
 بدر روی و طلسم را بشکنی صاحبقران بقل متین و استقامت صاحبقرانی ملتفت بان اواز نشد
 در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای صاحبقران آفرین بر شعور تو باد که ملتفت بان دیونشده اول بمطالع لوح
 پرداختی حقا که صاحبقرانی که حاصل را بناختی اکنون این لوح سینه خود منضم ساز و بدل خود نگاه کن هر چه در دست
 و آید عین مواسب باشد موافق آن عمل کن چون لوح سینه خود منضم سازی ستسم ترا ارشاد خواهد شد
 اغلب اینکه مرد پیری بر تو ظاهر شود گفته او بمل آری با اوازی بگویش تو خواهد رسید که چه باید کرد و اگر این مرد
 رو ندید هر چه بخاطرت رسد چنان کن که حکم لوح دارد صاحبقرانی حیران شد و گفت حقا که طلسم شرعیا
 هست که ارشاد لوح نیز بطریق اهل شرافت است هرگز در عالم لوح این چنین برای هیچ طلسمی ساخته نشده
 باشد عقیقه چنین کرد و بجز این عمل بخاطر صاحبقران رسید که با دیو کشتی گرفته افند مشقت برو بریزد که قامت
 او خورد و شود بعد از آن از هم بدر که اول مرحله فتح شده صاحبقران موافق ارشاد دل خود که روشن
 تر از لوح بود بعمل آورد و ظفر باشد هوا تا یک گشت چون منگشف شد خود را در صحرای یافت از آن مکان با
 نشانی بود حیرت کرد که سبجان افند بطرفه تماشا است که بضم لوح دل من لوح میشود الحاصل در آن بیابان
 بگو ای دل بستی روان شد اما راوی انقبضه شیرین و نامل این کتاب رنگین چنین میگویی که طلسم تملر
 دو چشم میباشد یکی تماشای عجایب و غرایب که متضمن عیش و عشرت می باشد و دیم استیای موحشه
 همیشه که آن را باید بموجب ارشاد لوح بر طرف کرد تا طلسم جایجا باطل شود و مراحل او مکان بمکان بشکند
 در بصورت تماشا و نمود طلسم در داستان بهران مهر طلعت و ملکه کوکب روشن تن گذشت
 در قصه صاحبقران تکرار آن لطف ندارد پس برای صاحبقران بغیر از فتح طلسم خبر باقی نماند و آن بیابان
 می شود اکنون آدم بر سر داستان که چون صاحبقران در آن بیابان بطرفی روان شد چند قدمیکه رفت
 بکندی رسید که از سنگ رخام بود مرغی زرد رنگ بالا آن نشست هر ساعت پرواز میکرد
 پرواز بالها را بهم میباید وقت سائیدن کوهری خشنده از و جدای می شود و بر کنبه میغلطوز زمین می آید
 هوا که باو میرسد بزرگ میشود چون بقدر میوه سبز مرغ میرسد و در هم میسنگند مرغی دیگر از آن بیرون می آید
 رفته بان مرغ جنبک کرده او را می کشد و خود بعمل و مشغول می شود صاحبقران از زیر دختی این تماشا را نادیده
 میدید و حیران قدرت الهی بود با خود می گفت سبجان افند طلسم طرفه عجایبات دارد اما چون مرغ منضم
 از میوه برآمد و با مرغ ششم شروع بجنبک کرد مرغ ششم فریاد کرد که ای طلسم افند با تو من بر سر

که بناحق مرا می کشد مرغ بستم گفتم ای مردک تو که مرغ بنجم را کشنی چه جرم بر تو ثابت کرده بودی گفتم او
 مرغ چهارم را کشته بود گفتم تو هم او را کشتی اکنون بقصاص او من ترا می کشم و گفتم اکنون من طلبم
 کشته پناه برده ام تو چه درستی داری که جز توانی کشت گفتم طلب کنم اگر مصفت است باید حمایت کنی که من
 بخون مظلوم که مقتل عالم هستم ام و اگر مصفت نیست طلب کنم نیست چون این گفتگو زبان آدم بود صاحبقران
 همه را شنید و می دانست که در میان این دو بوالعجب چه انصاف کند جبران و از بجانب ایشان مبدیاً ما آن
 دو مرغ با هم گفتند که طلب کنیم البته مصفت است و در میان ما انصاف خواهد کرد و بستم گفتم منگو بعل خیر که بستم
 البته حامی من هست او گفتم او حامی منست که با لفعل مظلوم و بیگناه جو تو ظالمی گرفتارم القصه از کینه خود
 آمده کمی را از دست راست و کمی از جانب چپ منوجه صاحبقران شدند و هر قدر پیش می آمدند جنبه ایشان
 کتان می شد تا هر کدام بقدر قبلی گردید و منتظر هر یک از نمره درازتر و تیزتر بود چنانکه و همه بران شهر بار
 مستولی شد با خود گفت مقدمه طلبت مباد و اگر فراده با این بهانه قصد ترانیه داشته باشند بوج
 و بدارت داشته که این اسم را یاد بگیر و روی لوح را بدستور سه مرتبه بر دل خود مال نهج باید بر خاطر خود خطور
 خواهد کرد صاحبقران اسم را یاد گرفته چنین کرد و نهج با ایست بخاطر او راه با هم بچکید هر که مطلوب نبودن تمام
 او خواهم کرد اینها را اطاعت نشهر بار و احبب به با هم بچکید و منتظر در آمدن شهر بار عالم بقدر قابل یافته
 ان اسم بر بچکان تبر و مید چنان در بطوی کمی زد که از بازوی و بچین بیرون آمد تش در بدن ایشان
 افتاد و آغاز سوختن کردند و وقت سوختن فریاد میکردند که یا آتیه بفر باد ما برس که این آدمی خیره سر بر ما غر
 بافت و ما را سوخت بند اول طلسم دویم را شکست ای پدر زود با بش اگر از دست تو کاری می آید
 بکن صاحبقران جبران ناله و فریاد ایشان شد که ایا پدر قمر سابق ایشان که باشد که او را بفریاد مطلبند لیکن
 چون دو و از ایشان بلند شد کینه را احاطه کرد و آن کینه نیز آخر شکل سفید بزرگی شده و در هم شکست
 از میان آن شکلی که بای او ماند فیل مرغ و جبهه او مانند شتر در دست راست محمود در دست چپ
 و از پشت او بر تمام بدن او بر ما مانند بر طلاس ریش سفید تا نیاف بود بیرون آمده بانگ بر صاحبقران
 زد که با بش ای خیره سر طلبیس تخم شما را بر اندازد که از دست شما و ایم ما در خدایم بر جا باشم
 از غمته شما بمن بستم ای بیدولت تقصیر فرزندان من چه بود که بناحق اینا را معدوم ساختی هم اکنون من را
 ترا در کنار تو بنم این را گفته برو و حربه بیکبار بران شهر بار را درخت صاحبقران کیستی ستان شکستند
 طلسم خمر خمر و ان جارا تیغز داد و غمته ی بر کردش زو که سرشته شعلش ده قدم دور افتاد ان
 و البته البلا بالهاتیر داشت بر هم سایه قطره قطره خون می افشانند و ان قطرات مانند شرار آتش بود که

صاحبقران فرمود تا بر
 باقی بماند تا سر کینه بپزد و آن
 کینه را در آن

آنقدر نظر افروزد آمد که هر قطره منع سبز رنگی می شد بعد از آن هوا تاریک گشت چنانکه هیچ منظره نماند
 صاحبقران سپهر بر سر کشته بکوشه نشست چون هوا اشکفت شد بجای آن کشته باغی بنظر او آرد که در
 دیوار و عمارات آن آرسنک زرد رنگ ساخته بودند و هر درختی که بنظر او آمد کلهای زرد داشت و
 چمنها بر صد برگ و امثال آن بود و محلاً صاحبقران داخل باغ شد زعفران زاری دید که مشاهده آن طرفه کفایتی
 بخاطر می بخشید آن مرغان سبز رنگ که از قطره های خون بهر سبزی بودند بر کلهای زرد نشسته بافت
 که هر کدام بزبان فصیح و بلیغ تعریف طلب گشته بگرد و صاحبقران را با انواع زخم میستود و هر حوض و نهري
 که بنظر صاحبقران درآمد پر از آب زعفران بود و خار و درختان و درختان و درختان و درختان
 در جلوه کری طرفه کفایت جانفزاد داشت صاحبقران سیرکنان همه جا میرفت تا با یوان عالی رسید جمعی
 از نازنینان را دید که در آن دیوان جمعی دارند صاحبقران بوس تماشای ایشان کرد بالا رفت و دید
 نازنین زرد پوش زین بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
 بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
 نازنینان بهشت بهشت کس باشند و ما و رای این بهشت کس نازنینان سازند و در پیش رویند
 و خدمتکاران بسیار بودند و نختی روی ایشان جدا گشته بود صورت نازنینی سپاه پوش
 در کمال حسن و جمال بران تخت بود و این تخت نشین زرد پوش و غیره نازنینان مردم شراب
 حوزده در و را بر صورت او کردند و استیلا و تسخر میکردند و بر ساعت به دیگر را در بغل گرفته خنده
 های رسانیدند صاحبقران داخل این محبت شد آخر پیش رفت لیکن اول خاطر مبارک از طرف
 لوح بطریق مذکور جمع کرده بود و العقبه چون صاحبقران عالیجناب امضای خطاب پیش رفت نظر آن نازنینان
 بر جمال او افتاد و هر کدام از تنوفه خیزان شدند و بر جانب بشهر یار و دیدند هر یک کفن آغاز کرد
 که ای افتاب فلک حسن و جلیت عضو غنا سلت قوی و دراز با وجه بوفت رسیدی امید و ایم
 که هیچ یک را از ما محروم سازی و همه را از سربت وصال خود شیرین کام کردانی صاحبقران گفت لا حول
 و لا قوت الا بالله صبحه بلا جیبایند لعنت خدای بر ایشان بر تخت نشست و گفت ای تمجید یا
 از خدا بهتر سید و پادشاه آید من یکبارگی چگونه از عهده همه شما بیرون توانم آمد مگر نوبت نبوت
 نخت نشین زرد پوش گفت ای سر پادشاه پس اول باید بمن پروازی که سر دار این نام
 صاحبقران پنهان او را گرفته مالش مغولی داد و گفت خاموش باش به من چه میکنم و بگری از
 کسی نشینان پیش آمد که ای جوان ترا بموضع مخصوص تنگ من منم که این سلوک با من هم بکن

چنانکه در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

والا از رشک خواهم مرد صاحبقران می بر سرش زد که خاموشش بخوام صحبتی بدارم و احوالی پرستم تحت
 نشین نجسید و گفت ای جان من هر چه بخوای از من بپرس صاحبقران گفت ای لکاز بلا بر جایت
 بخورد من چرا جان تو باشم اول تو باشی بگو که این تخت نشین سیاه پوشش که شما فحبه نام مردم بران در شرب
 می ریزد صورت کسیت او گفت ای زانا غایب حقیقت اینصورت را پیش اینجوان تازه وارد بیان کن
 زانا غایب گفت ای طلوازه تو که بر پایه بلند نشسته چرا نمیکوی که از من توقع داری گفت ای فحبه من بگویم
 رو لصا حقرا ن کرد و گفت ایجوان عالمکمان بدانکه این صورت کسی سر داری ظاهر نمیکان از طرف شاه
 طلسم بنام او مقدرست نام او خورشید طلعت است سابق برین سخنجوشش بود اکنون از هندی سیاه
 پوشیده نا برین بام لباس سیاه در بر صورت کرده ایم صاحبقران فرمود ای پلشت هر کاد میدانی
 که صاحب اینصورت سر و ظاهر این مقام است تو با او سلوک بد چرا میکنی و غرت او را چرا نگاه میداری
 کرد و نوع شما غرت سب و داران چنین میباشد طلوازه گفت بشهر با چون صاحب اینصورت خدای ناو
 می پرستند و بر مرشد ما ابلیس لعنت میکند نا برین مانیز این سلوک با او میکنم صاحبقران گفت ای طلوه
 ما چه بقور کرده من آنم که بر تو و بر ابلیس هر دو مردم هزار لعنت میکنم طلوازه گفت چون ای زانا غایب اکنون
 چه مصلحت زانا غایب گفت بلکه نشنیده است دلدار اگر زهر و دزد هر نکویم ۲ خبر کام دل خویش از کام
 نجویم ۲ چون کار عمده ما به این جوان تو خاسته و نظر داریم اگر هزار لعنت بر ابلیس کند و میکرد باشد
 که این را ناز و لبر میگویند با لفضل از دو کام دل حاصل کن طلوازه گفت راست میگوی ایجوان کام دلم بده
 تا آب حست در دستان زانا غایب کرد و این را گفته دست و راز کرد که در کردن صاحبقران حایل کرد و بوسه
 از لب آن شهریار بر بید از یکطرف زانا غایب نیز همین انداز بر جاست سازنده و خواننده در قصده غیبه
 همه بر جاست همین از زو کردند و بعضی از آنها چنان بیحیا بودند که بند سروال کشید و طاق فردین نظر آن
 شهریار و آورد و زو زوئی حفت شدن کردند صاحبقران چشم پوشید و لاهل بنجوانند و آخر
 سبر کار و دفع آن خدا کاران نا بکاز طلوع بود گفت شما یک کار کنید بیست اجتماعی درین حوض غوطه بنید
 هر کدام خوب آب برباید تا بان صحبت من باشد چون کلام صاحبقران با غرور تا غیر تمام داشت
 در دل ایشان اثر کرد و اطاعت بمرتب با آوردند که رخت پاکند بر یکدیگر سفت بستند و همه خود را
 در دریاچه انداخته غوطه خوردند چون سه از آب برآوردند به صورت ماده خوک و ماده خرس و ماده خرد
 و ماده گک و ماده شغال و مثال آن داشتند صاحبقران بکلم لوح تیری بر مینائی بر یک زو و آن اسم
 خوانده بر میکانها میداد بود محلاً سه تیر زده بود که دتیر سوتم تنش در بران ان بکاران کرمت الا یک

خود را

مازنین محفوظه پری نام داشت بسبب خدا پرستی بهال خود ماند صورت او منخ نشد سالم از آب برآمد حکم
 لوح بود که او را نزد صاحبقران او را نزد و نوازش فرمود جمعی دیگر نیز بودند که در آب نرفته بودند خدا پرستی اختیار
 نمودند صاحبقران به راجا بخشید کرده سرداری آن باغ که رفزان باغ نام داشت بنام محفوظه پری مقرر
 کرد آنمرفان سنج رنگ بعضی علامات عجیب بر طرف منده بود صاحبقران آنشب با محفوظه پری صحبت داشت
 و از خورشید طلعت پری پرسید محفوظه پری تمام احوال خورشید طلعت بدستور یک درواستان مهران
 گذشت پیش صاحبقران بیان کرد و گفت تنه احوال او را بگو. خدمت کلرنگ پری بیان خواهد کرد
 صاحبقران فرمود ای محفوظه کلرنگ است عرض کرد که اینش بهار کلرنگ پری نایب خورشید طلعت است و
 باطن طلسم اول از چهار طلسم بن طلسم حکیم که دارالملک او قلعه است از این نام او روشن آباد است
 و مرآت القلاع لقب اوست و کلرنگ پری اکنون در قید و بوسیست که او را سیلان نور افکن نام است
 مقام او مشغول کوه است و سیلان با وجود المیس پرستی سابق اطاعت کلرنگ پری میکرد چرا که حکم
 بانان طلسم تابع او بود لیکن از چند مدت بردن افرمانی زده تا بویافته او را از سنج باغ که مقام او
 برداشته بود و در شوقه کوه قید کرد صاحبقران پرسید که چه سبب بعد از اطاعت افرمانی امتیاز
 کرد گفت او بسبب سی بود که در ویش ذاکر نوشته از اینخواند و بن ایام سبب غیبتش زبان درازی
 مذکور بسته شد و بفرمانی کرد صاحبقران احوال در ویش ذاکر پرسید او در بن طلسم چهارهست
 و کدام نفرش از سر زده چگونه کنکند محفوظه پری عرض کرد که اینش بهار عالمقدار بن رازها از انجمنست
 که من پیش بر کس بگویم لیکن چون ذاتعالی طلسم کنشاست این راز سر بسته پیش تو دیکتایم بدو
 در ویش در بن طلسم سر کرده اند و هر دو از نوع انسانند ذاکر و مذکر نام دارند حکم ایشان بر این ظاهر
 و باطن طلسم است خدا پرستان و المیس پرستان هر دو مطیع ایشان بودند و ظاهر طلسم مصلحت
 پرست نیست اما در باطن طلسم هر دو فرقه اند بلکه سرحداران اکثر المیس پرست اند چرا که وقت
 شکست طلسم بایانها گشته شوند باین سبب مصالح باطن اند و در بن ایام مهران به طلعت نام شناخته اند

داخل طلسم شد و از طرفی بعد از مدتی محبوبه او کوکبه نام مازنین نیز داخل شد و در سرحد مغربی طلسم و مهران در سرحد شرقی در ابل ابل عیال نام
 در ملک ما واقع شود با هم منازعت کردند در ویش هر سه صدی بحایت سرحد و از خود برخواستند
 نزاع کشید جنوبیان و مشرقیان با هم اتفاق کردند و شمالیان و مغربیان با هم رفته رفته کاز نزاع بجای رسید
 که آن هر دو عاشق و معشوق بعمل درویشان مذکور یکدیگر میل کردند و طریق آمد و رفت طلسم را غلط نمودند
 دست ابل باطن گرفتار شد لیکن چون سبب خدا پرستی فضل الهی شامل ایشان شد دست خدا پرست

گرفتار شدند که برایشان چندان قیدی که موجب اندای ایشان باشد نیست بلکه بکار طلسم کنند
 و در ضمن تمام قصه مهران و کوه را پیش صاحبقران نقل کرد و نگاه مرصود که چون هر دو از طاهر طلسم باطن
 رفتند خبر با شرق شاه شرقی آبادی و غربی شاه غربی آبادی رسید و رویشان هر دو جانب نیر
 شدند و نصیب کار فرموده هر یک سرحد و اربابیه سباب کارزار اشتغال نمودند و چون هر طرف
 مردم خدا پرست بودند روح حکیم از حرکت ناشایسته درویشان اذیت کشید و این آن سببی
 که من نیز از امید انیم کنگ مطلق گردانید تا از خواندن اسماء دعوت باز ماند متنبه شده از کرده خود پشیمان
 نمود و چون در رویش و اگر محبتت سرحد و اربابیه باطن طلسم هر دو داشت هر روز برای اطاعت
 سرکنان باطن طلسم که المیس برستان اندامی از اسماء الهی دعوت میکرد و این کو با خدمت
 او بود که بسبب خواندن اسم مثل سیلان شود و غلبه و اطاعت سرداران خود مثل کلرنگ
 پری و غیره بودند اکنون که سبب کنگ شدن در رویش و اگر از خواندن اسم باز ماند اطاعت نیز از
 دل سرکنان طلسم برداشت آن بود که سیلان هر فراده کلرنگ پری را از باغ برداشته بدر برده
 و رکود سقوت قید کرد و این همه که واقع شد از ابتدای انتباه علامات خرابی عالم کون و فساد طلسم
 که ظاهر کردید چنانکه چون قیامت قریب کرد و در خرابیها و روینا پدید آید صاحبقران ازین سخنها متعجب
 شد و گفت ای محفوظ بس معلوم شد ازین خرابیها و ریم خوردگیها و برین طلسم با اثر قدوم ما که طلسم
 کنگا گفته می نمودیم واقع شد محفوظ تبسم کرده گفت کمی از ما و گرم از شما چنین است که میفرماید صاحبقران
 محفوظ را دران حصی و بیص خوب ندیده بود اکنون که در انشای اختلاط نظر بحال او انداخت بسیار صاب
 بحال یافت و سبب عقل کامل و فصاحت زبان و گرمی گفتگو انقدر پسند طبع مبارک افتاد که در تقریر
 نیکو بجهت لوح او را در بغل کشید کام دل از او حاصل کرد و وقت صبح هر دو دران حوض که اکنون آب او صاف
 شده بود غسل کردند صاحبقران بعد از صبا دست بردارد و مطهر لوح پرداخت سوال کرد که اکنون مرا چه باید
 کرد و نوشته یافت که لوح را بدل خود منم ساخته این اسم را با این عدد بخوان و مراقب کن سرحد در عالم
 مکاشفه بر تو ظاهر شود و عمل آران شهر یار چنین کرد و بود که او را حاصل شد و دران عالم آنچه ظاهر شد ظهور می نمود
 صاحبقران سر از مراقبه برداشته گفت ای محفوظ اکنون مرا مقام سیلان میرتا او را کشته کلرنگ
 بری را خلاص کنم محفوظ صاحبقران را تختی نشاند حکم به پیرزادان کرد تا تخت را برداشتن می آمدند
 تا بجزای زقوم رسیدند یعنی کوه بود که انطرف کوه صحرای زقوم بود بکم صاحبقران تخت را بالای کوه گذاشتند
 صاحبقران محفوظ را با خودمان او بران گذاشته خود و دران بیابان گذاشت که انطرف سقوت کوه
 بود که مقام

بود که مقام آن حرافه بود و آن دیو سحر نیز میداشت سبب سحر چنان آن سحر را نمود آورد و او که از سر درختی
 ماری سیاه و زرد و سنج سر بر آورده و صلابتی بجانب صاحبقران می دید که اگر بجای الشهر بایستد -
 و اسفند یاری بود و زهره می باختند لیکن چون انعامی مقدار از اسرار لوح مطلع شده خاطر مبارک الهی تا بخشید
 بود بنوکت تمام میرفت و از تهدیدات ماران اصلانی ترسید تا رسید به چشمه که بموجب از شا و لوح عین
 الهیم نام داشت رسید استاد شد و اسمی که از لوح بخاطر داشت خوانده بر چشمه و میداد و فی زمان چشمه
 برآمد که هرگز در چنین ازوای و مجلس صاحبقران هم نگذشته بود تا بدین چه رسد و طرفه ای که بخلاف ازوای
 او بکران ازوای هر قدر از چشمه برآید مانند مار استاد بود و بر کف او که لا اقل صد کرم جمع باشد شکل بود
 نمودار شد صاحبقران با وجود اطمینان خاطر نزد یک بود از بیم قالب تهی کند اسم زد که بارگاه خواند و بر خود
 مبدی می تاپای رای استاد شدن و سخن گفتن او را بهر سید اما ان بلای عالم خوار اول نگاههای تند و تلخ بعباد
 قران کرد چون الشهر باز قایم ماند زربان انسان بسجده درآمد و گفت ای پسر آدم مبدانم طلسم کنانی
 لیکن بگو بمقام من بچکار آمدی صاحبقران بکلم لوح فرمود ای ظفر جان بچون روح حکیم اسحاق و اسم الهی له
 برین لوح مرفوست امیدوارم که در کشتن سیلان مرایای دی و اول این مار را که درین صحرا اندر بر
 سازی چرا که تو بمنزل عضای حضرت کلیم الهی درین طلسم این مار را با شکر سحر سیده انداز ازوای گفت
 دو علامت طلسم کنانی از تو اکنون علامت سیوم بنام با تو میدهم صاحبقران لوح بر آورد و باو نموده ازوای
 گفت نمودن بمن چه فایده دارد و من که مبدانم تو صاحب لوحی و الا بگو میسر سید صاحبقران لوح را بهر
 طرف دست نمود و اسم تبر خواند و دم کرد هر ماری که بود در چشمه گذاشت و در طرفه العین اخبار را
 سه ازوای وقت و آن فراخ تراز خاکشاد و دم کرد سید به ماران فرو برد و چنانکه در عرصه یک ساعت
 تمام ماری سحر را خورد بعد از آن روح صاحبقران کرده فرمود اکنون برو و با دیو بجنگ مشغول شو و وقت
 ضرورت من خواهم رسید این را گفته سر باب فرود صاحبقران از اخبار روان شد تا بگو شغوت
 رسید بالا آمد باغی خوش بنظر او رسید داخل شد سیرکتان با بوانی مالی رسید که بالای جو
 تختی در آن فرسش کرده صاحب جمال نازنی را بران تخت نشاند و اند چون نظر صاحبقران بر جمال
 او افتاد رنگ او را از عفران و پیر زرد و ضعیف گشته با وجود اینکه کو یا نبر سال است جا رست
 بر و چشم او سرشاری داشت که الشهر بار بجز و بدین ان سیه مست محبت او کردید با خود
 گفت باکی مرخصا بر عجب نازنین منم چه بگر عشوه گرست لیکن حیف که تپ و ن مبتلا است و ظاهر
 نب او نیز بر چه سیوم رسید هرگز جان بر نظر نمی آید نبر صفت جن و لر با صنی باین بابا گرفتار نش

که با وجود انحراف هزار مرتبه بهتر از محفوظ پرست است اگر او محبت میداشت در عالم یکس از برادران محبت
 او بود القصه تا دیری او را میدید و او هم جانب صاحبقران میدید اما چون صاحبقران اصلاً حرکت
 در دست و پای او نیافت و است که ظاهر این صورت بسیار باشد با از شک و چوب تراشید
 باشند و الا چه امکان که جاندار اصلاً حرکت نکند صاحبقران بجانب او روان شد نزدیک رسید
 شروع بدیدن کرد گوشه تخت او بدست صاحبقران بود که استاده میبید ما گاه آن نازنین
 آواز ضعیف گفت ای جوان آدمی منهای تعجب دارم که در بنقام که دیوان را نیز قدرت آمدن نیست
 چگونه رسیدی مگر ملک کنش با منی صاحبقران فمود ایامه ملک دلبری اول تو احوال خود را بیان کن کرد
 حالت تو جرت تمام دارم و از مشاهده احوال تو فرین غمهای بی شمارم آن به چاره گفت ای شهیار
 چه می بررسی از احوال من زار و بدست ظالمی هستم گرفتار و بر برادر م مرا مگر تک نیست
 درون کلشن سر خم مقامست صاحبقران از روی تعجب فرمود امده که مگر بلکه مگر تک پری تو
 که با خیال رسیده من بحکم لوح خلاص تو امده ام و گرفتار جمال تو هستم چرا که تعریف ترا از زبان محفوظ
 بسیار شنیده ام و غایبان نزد محبت تو مبارزم لیکن چه فایده بر نقد بر یک سبلان مرا فراده
 گشتم ترا خلاص کردم پدق را چه علاج کنم اگر چه من طیب نیستم لیکن اینقدر از علم طلب بهر بینکم
 میدانم مدقوق با خیالت زنده بماند لطف بهر ارحیف کل چون تو میرود و بر باد و فغان که جان
 تو کرد و ز قید تن ازاد و بهر ارحیف که ضایع شد دست محنت من و شکست حالت تو درونی
 محبت من و الفقه چون آلفتم زیبا از صاحبقران بن افسوس نامه شنید خنده بدو گفت
 ای شهیار حق بجان نسبت که من میفرمانی آخر که مرا با خیالت می بینی لیکن اگر تو صاحب لوحی جرات
 کار من از لوح معلوم کنی صاحبقران این مرتبه چون متوجه لوح شد بطریق معلوم معلوم کرد فی الحال بگوشت
 روانه پیشه رسید که رنگ آن مثل شیر سفید بود و قدری از آب بر گرفت و لوح را در آن
 شسته خورد کارنگ داد و میخورد خوردن آب قوت در دست و پای او برید آمد همراه صاحبقران بشبه
 رسیده بوجب ارشاد غسل کرد و نوعی از آب برآمد که کوهر صفائی بدن بطور شرفش از خیالت آرد
 فرو رفت و افتاب از حسن قشع نقاب برکشید صاحبقران نیز از مشاهده جالش
 مانند آینه حیران گشت و بعد بهر دل فریفته و واکه کرد ویر کل بهر رنگ شش رنگ می بافت و
 زکس از شرم شش کردن نمی افراخت و مملای و بده ماه رخساری که از و مگر شسته نمونده
 چون شنید سمعت ناز نمودند و بهر خربان مالش بنده صاحبقران بلب بلب سناوه بود که

فرمود

که کلرنگ بری پیشم رفته بصورت مذکور برآمد صاحبقران بموجب ارشاد لوح اجازت داد
 او را بهمان رخت نرود و بغل تنگ کشیده چندان بوسه برب و دانش زد که کل حسش کل
 نیلوفر گشت هر چند کلرنگ نازنا فروخت او را که و سخنها گفت که صاحبقران او را بر زمین گذارد
 قبول مناب اقدس نیتا و تا اینکه او را در دیوان آورد برسد و خوابانیده و اراده اجرای خواهش
 نفس آمار نمود کلرنگ گفت ای صاحبقران از خدا ترس اینچه حالتیست که مشاهده میکنم
 صاحبقران گفت ای کلرنگ تو خود انصاف کن از انحالته بهتر نیست که قبل ازین داشتی
 کلرنگ بجنبه افتاد و گفت مسلم لیکن اینهمه محبت چیست صاحبقران گفت امر خیر را بتجویز نیاید
 انداخت بصورت کام دل ما باید داد کلرنگ گفت ای ظالم طرفه طلبی بوده باش تا دیوسیلان
 شود افکن گشته شود صاحبقران فرمود کس خواهر سیلان کرده دیو من اکنون در حکم من نیست این
 من بکنم سیلان را هر گاه میرسد میکنم تو اکنون دیو مرا بکش و شود او را فردن آن باز
 کلرنگ گفت ای صاحبقران آخر عقدی و مبری ام و کارست صاحبقران فرمود من خاطر خود را از مطاع
 لوح و مکاشفه ارشاد او جمع کرده ام و در بنیقام عقد رضای هست و مهر صحت تو که انرا حاصل کرده کلرنگ
 گفت صحت مسلم لیکن رضای از کجا ثابت شد گفت از گرفتن مهر کلرنگ گفت می ترسم منبیه
 من از من آزرده شود که خورشید طلعت باشد صاحبقران گفت او را نیز درین امر القدر خوشنود کنم
 که از من تو هر دو راضی شود و العنقه صاحبقران کیستی ستان از و کام دل نیز حاصل کرد و بان امت
 هر دو ملکه و بصیبت نشند صاحبقران پرسید بلکه کلرنگ اکنون بکو بجز و عافیت هستی کلرنگ
 بجنبه و دستی بر زانوی صاحبقران زد و گفت باری بدین سخنا صاحبقران فرمود اکنون بکو دیو
 سیلان شود افکن چگونه جانور است و کجای باشد که تا حال نیامده گفت ای شمه باری برادر اوست
 دیو نیست که بالقدر کز قامت اوست و آواز او بمرتبه مانند میست که نشنیده بود او را از آواز منو پریشان
 میشود تا بریزان و نوع انسان چه رسد دیو ملازم خاص اوست که پوسته باومی باشند و اینها
 همه سابق برین تابع من بودند اکنون که درویش خاکریلای کنای گرفتار شد و از غلی که هر روز میکرد باز ماند
 با هم سیلای قید این دیو گرفتار شستم لیکن عافیت نیز هست که فتح طلسم نزد یکشد و خفتعالی صاحبقران
 طلسم کنش را رسانیده صاحبقران فرمود باری گذشت هر چه گذشت این را بگو که توان حالت جبر داشتی
 گفت سبب سحر سیلان نا بکار که آن قامت و قوت سحر هم میدانم و عده دیوان قاف از دور
 حساب اند اکنون لشکرا رفته امروز یا فردا خواهد رسید که این بارغ را هم اوست ساخته گفت چه قدر

دارد باغ را با نباتان طلسم ساخته اند از قصه دین گفتگو بودند که آمد و پوست هواتار یک گشت صاحبقران
 کلرنگ برپا و در مجرای پنهان کرده خود بجای او نشست تا که سیلان منور فلک با صد ترداد و یو حرامزاده از روی هوا
 در رسید و در محن باغ فرو داد چندیل و شسته و امثال آن در چنگل خود داشت دیوان او نیز هر کدام حیوانی
 در پنج خود داشتند چوبهای خشک جمع کرده آن حیوانات را بر سیخها کشیده به پیش منخول سوزند و بوسیله آن
 متوجه تخت شد تا کلرنگ برپا از ارشادت کند باینکه برابر دیوان رسید بجای کلرنگ صاحبقران طلسم را
 دید که نشسته بر حوز و حیران شده دیده باشد مانند نقاره و اگر ده بطرف صاحبقران بچرت تمام تا دیری
 میدید و آخر گفت ای آدمی از من نمیترسی که ما جریم صاحبقران فرمودای تا پاک چشمت کو شود من جریم
 شاید اجل خود را بر بخود می بینی باین سبب حیران باشی سیلان گفت ای آدمی در مقامی که نشسته
 من یک برپا قید کرده و رفته بودم اکنون جریم که آن بری تو چگونه مبدل شد باز گفت بلی بلی با فتم ابلیس
 اینجا برای من کرده که برپا برداشت و ترا بجای او گذاشت تا از گوشت تو بهره مند شویم و لذت بریم این
 گفته از خونوقتی برقص افتاد و باره قصید و آخر متوجه صاحبقران شد و گفت ای آدمی اکنون هر چه رضا تو باشد
 چنان کنم اگر بگوئی اول ترا بخورم و رتبه که نعمه دل دارد و تو از زانی دارم زهی شرف که من برایتو پسندیده ام
 و اگر راضی باشی اول این فیل را بخورم و اگر ترا که لذت تو تا دیری در ذائقه من بماند و این شرف نیز از
 غنیمت ترست صاحبقران که از لوع بهر وجه خاطر جمع داشت و میدانست که او را چگونه باید گشت ازین فرزند
 او بجنبه بدو صاحبقران را خندان دید و بنوعی خندید که تمام باغ پر شد گفت ای آدمی چرا بجنبه می معلوم
 شد باین شرف دویم راضی شدی این را گفته برگشت و در میان دیوان خود نشسته شروع بخورد
 حیوانات کرد دیوان را گفت ای سعادتی و بدو طر حوس و یو ما سجده کنید که ابلیس مرا شرف غنیمت
 بخشیده که بجای کلرنگ برپا آدمی را آورد و بجای گذاشته با اینکه همان برپا بجنبه خود مبدل بصورت
 این آدمی کرده بهر حال هر چه کرد خوب کرد و از ابلیس را صمیم بدینید جریم تندوست و فریست من
 از خوردن او محفوظ خواهم شد دیوان آن حرامزاده گفتند زهی شرف که ابلیس تو از زانی داشته باشد
 لیکن با هم غصوی از اعضای او بجای داد سیلان گفت باشید ای حرامزاده بای زیاد و طلب خایه و از شما
 نخواهم داد شما را ما خوراک خاصه من بجای خوب ای سربوق این فیل را نواز حصه من بخور لیکن طبع در گوشت
 آدمی کس صاحبقران این گفتگو را می شنید و بجنبه بدو را بعلوم سحر و ران محافظت بخاطر رسید که مباد این
 آدمی طلسم باشد برصبت و در بروی صاحبقران آمد و گفت ای آدمی اکنون بخاطر من رسید که شاید تو
 طلسم باشی در بهر صورت محفوظ بری ترا از راه هوا آورده باشد و الا رسیدن دیگری در مقام معلوم و بهر صورت

محبوبه مرا که ملکه کلرنگ پری باشد البته متصرف شده باشی اما من حیرانم که او در قید محرم بود و چگونه او را خلاص کردی بیه حال قصد قتل منم داشتی لیکن غلط فهمیده من ساحر زبردستم و در هر وضعی که مرا منست دست تو بان موضع نمیرسد بهر حال ترا بخورم صاحبقران بر حاققت ان دیو خنده بلند کرد دیو گفت خنده تو هم اکنون معلوم می شود بدانکه در قتل تو مرا حاجت هیچ حیوانیت از او از من مغرور بان بر لبان می شود تا بانسان چه رسد لیکن صاحبقران در جواب دیو غر از خنده کردن جوابی نگفت و دیو فیل و غره را بخورد و سخن می گفت بعد از آن که شکم خود را بقران حیوانات کرد دست بردند که نمره بکش صاحبقران بکم لوح سسی خوانده بر خود و بر کلرنگ بری و میدید بود که در وقت او از کردن ان دیو اینها را گرمی حاصل شود ان صد دیو که تابع و ملازم این افراد بود نزد سیلان نور افکن گفتند که ای نظر کرد و بلبلیس چه حاجت که نو در کشتن این آدمی زحمت میکشی از مایکی او را کفایت میکند سر بوق دیو پیش آمد که مرا حکم شود که این آدمی را مع نخت برداشته در کله خود اندازم سیلان گفت سحر خرازه کوده بگرام من یک فیل از حصه خود بودادم که دیگر نام گوشت او بیری و باز قصد خوردن او میراری تو بخوابی مرا مردم سازی من ترا میکشم سر بوق ترسید و گفت ای اقامه رکنش من او را براتو میکشم تو بخور سیلان او را در خفت داد آن حرافه متوجه صاحبقران شد که او را بر باید چون نزد یک رسیده و دست انداخت صاحبقران دست یلی در از کرده نشسته نشسته طوق کردنش را گرفته فرو کشید چنانکه بزور صاحبقرانی و طلق کشائی انشمار بی اختیار سب و افتاد صاحبقران مشت را کرده کرده چنان بر مغزش زد که پریشان شد جان بالک جهنم سپرد و بگری و بگری بهمن دستور باز زد و دیو را نشسته کشت نگاه بر خاست و نمره افتد بگر چنان از جگر بر کشید که قریب سی دیو را مغز از راه کوشش منی فرو ریخت و این میرکت اسم اعظم بود چرا که ان دیو نور افکن خود غره بود حق تعالی با او نمود که از او از ان فی ضعیف الخلق مغرور بود و اینسان ساخت اما چون سیلان نور افکن این تماشا دید برهوش از کله او بیال فنا برد و از کرد بقیه دیوان را گفت ای اسکول و الفلان در عمر خود هرگز دیده باشینده بودید که نمره آدمی مغرور پریشان نمود گفتند از عهد حضرت سلیمان هم چنین آدمی بداند این عجب بلای روزگار است دیو گفت مترسید که من کار او را میبازم این را گفته در مقابل صاحبقران آمد و گفت ای آدمی طرفه از دنیای زبان و شیر خران بودی عجب امری از تو متاثر کرده که مرا بکس نشیند هم نشد غیر از من دیوان دیگر هم این خاصیت ندارند و من که دارم سبب طلسم دارم تو از کجا این خاصیت آوردی صاحبقران فرمود تو اگر بسبب طلسم بندی اینجالت را داری من بسبب طلسم کشائی دارم حرافه تو خود را چه فهمیده

که انقدر بخود مغروری هم اکنون پوست از کاسه سرت بیرون بکنم دیو بقاه قاه نمیشه بدو گفت ترا که بر من دست
 نسبت ای آدمی بنیاز کوشش میدون آر که من هم وازی می کنم و از آواز تو که مرا ضرری نرساند لیکن از آوازه من
 تو خبر دار باش صاحبقران فرمود به قدر زور واری او از بکشتن به بنیم چکاره دیوان سیلان چنان میر
 زده شده بودند که با وجود اینکه میدانستند و از سیلان مغز دیوان بریشان میگذشت که بخشن و کنار نشینند
 بخاطر ایشان رسید باین سبب چون دیو مانند مد یغیر بر قریب هشت دیو دیگر را مغز پریشان سند
 به بنیم رفتند و ذات مبارک صاحبقران را آسیبی نرسید بلکه اصلاً نشیند که کدام فرمود اگر دو کله رنگ
 پری هم محفوظ مانده چرا که اسم اعظم بر و دم شده بود اما صاحبقران نیز در همان جلدی یک نفره که پیش پدید میست
 دیو دیگر به بنیم رفتند و یونیز در همان جلدی باز نفره که پیش پیدایش دیو دیگر به بنیم رفتند و نه دیو دیگر باقی نبود
 صاحبقران را عدم بود و ندان عمل حوال بر صاحبقران معلوم شده بود که بعمل آورد اما چون دیو دیگر که تمام
 دیوان او بچینک او از راه عدم بود و نه خاک بر سر کنان در مقابل صاحبقران با ستاد و گفت ای
 آدمی دروغ صد هزار دروغ که من ترا با نجاندا نسته بودم لیکن از دست من اکنون کجای توانی رفت تمام
 رفیقان مرا بحیب نوعی بکشتی این را گفته شروع به سخن خوانی کرد اما چه فایده که آن شهریار صاحبقران
 طلسم کش بود هم اسم اعظم میدانست و هم لوح داشت و یو هر چند سخن خواند کارگر نه ادحیران شد گفت
 ای آدمی حقا که طلسم کشی سخن بر تو اثر ندارد لیکن پیش زور من و قامت من باین جسم حقیر چه خواهی کرد این را
 گفته از شنید بر صاحبقران انداخت شمر بار فلک و قارچ را تیر داد الفصه بهشت حمل متواتر از دست الکافر
 رو کرد و خود بنشیند چهار کتای فسه و خسه و آن از نیام انتقام علم کرد و برو انداخت چون اجل انحر افراد
 بضرر که در دماغ او برسد مقرر بود کارگر نباشد دیو بقاه قاه نمیشه بدو گفت ای آدمی دیدی که مرا نمی توانی کشت
 صاحبقران نیز این را میدانست که اجل او چگونه است و دست انشمر بار بسیار نمیرسد لیکن چون ضرری را
 مقابل ضربه گفته اند صاحبقران بعد از روحیات او بنشیند انداخت و پوسته در اشتغال طفر جان جانی که در
 بیابان زفوم بر سر خمیه بصورت نزدای میل است تا او با صاحبقران ملاقات کرد و بود و بعد برین اثنا از زبان
 حرض ملان که در آن باغ بود طفر جان جانی بصورت که ای سب را و رو گفت ای صاحبقران بر کفچه من قرار گیر و نیز اگر
 زاده ایل بیس پرست را بکشت صاحبقران فرمود ای طفر جان برو وقت رسیدن منتظار بتراداشتم
 جستی کرده برو دماغ او جا کردند و یو را با اثر طلسم مجال که بختن نموده بود ناچار چند حمله دیگر کرد و او را بنشیند
 صاحبقران که در دماغ او جا گرفت تا بکردن و در نیم شد جان مالک جنم سپهر طفر جان خون او را بر بدن خود
 مالید و غایب شد صاحبقران پیش کله رنگ پری اندک رنگ چنگ انشمر بار را تا مالیک و چون دیو به بنیم رفت

از حجره برآمد و قدم صاحبقران سو و صاحبقران او را در بغل کشید و یکبار دیگر کل ستادمانی در خاطر بشکفانید
 عمل کردند و بسبب نشستند و بین آنها طفر جان بصورت جوان جمیل با مخطوطه بری و ملازمان او در رسیدگی
 فتح طلسم شرتی اباد و صاحبقران داد و در آن اسلحه و امتعه و جواهر و نقد که حق طلسم کشف بود و نقد بود که در حساب
 نیاوردان جمله دوازده هزار سلاح با قوت نگار و یک شمشیر که برق و غمگین گداز نام داشت حکم انشان
 از آن بر و طلسم ساخته برای طاکشتم گذاشته بود و در زیر درختی بود که صاحبقران حکم لوح آن درخت را کند
 نقی که از زیر آن ظاهر شد و در آن درآمدی تنگ و در دیوار کشته آن شمشیر را بست او را و اسباب
 خود را ملاحظه فرمود و حکم لوح بازان را بر یک رنگ و مخطوطه و طفر جان سپرد و خواهر مخطوطه سلیمه زعفرانی پوش
 نام داشت طفر جان از مدتی برو عایش بود چون آن خدمت برای صاحبقران بجا آورد و اظهار مافی الغیم
 کرد آن شهریار حکم لوح لممتس او را بفرما بابت قرین کرد و ایند و سلیمه را با و عنایت فرمود و سلیمه و رفاه
 بود مخطوطه حکم صاحبقران ملازمان خود را فرستاده او را طلب داشت عقد و را با طفر جان خواندند و هفت
 روز در آن باغ عیش و عشرت کردند و زور هشتم صاحبقران بار دیگر بمطالع لوح پرداخت بطراول نوشته
 یافت بدل خود متضم ساخت او را بود کی حاصل شد و در عالم شخصی نورانی بر صاحبقران ظاهر شد گفت
 ای صاحبقران دلاور و ای فرزندان حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام اکنون بطفر جان بگو که اسباب این خوش را خالی
 کند جایی که تا با این هزار من حلقه دار بر سر دارد ظاهر شود و آن تا به راقوت صاحبقرانی بر دوازدهمین در آن جاده
 ظاهر می شود و آن درون برو جای میرسی که خانه چهل کز مربع است و در میان تختی گذاشته مانده و مار سبایی
 که در کز طول و ده کز عرض او باشد بر آن تخت بنی ستم چشم داشته باشد چشم وسط بوسه و چشم
 بر طرف که بعد سر باشد و یک نداشته باشد با تدم مثل روشنی باشد که تمام آن خانه بروشنی
 آن روشن باشد بر نم به سلامت و میسب باشد که فرزند تو صاحبقران و صاحب لوح هر که آن را ببیند و بسلامت
 آن بمرسد و لیکن ای صاحبقران آن هر دو چشم او فی الحقیقت کشند نیست بلکه چشم وسط اوله چشم محبوب
 خوش چشم میماند با وجود بوسه کشیدگی چنان زیبا و خوشنماست که چشم هیچ معشوقه با و نرسد
 ای بدر منبر چون این مرتب را دانستی پیش او برو و لوح را مجازی چشم وسط او داشته این اسم را
 بخوان چون باین عدد برسانی چشم او گشوده شود و بر لوح افتد زهری که در آن چشم تعبیه است منحل گشته
 او را بگذارد و نوبت تو در خوش که در پهلوی تخت باشد خود را داخل کن تا نفس داشته با غمی سوز
 آب بر میار چون نفس تو قریب بالقطع رسد بر اثر دست چشمی را تا بود خود را سالم بآی و بر آن
 تخت چراغی بگذارد و یکی بنی که آن خانه بروشنی او روشن باشد بکار تواند بردارد و باز و به بند چون دو

بدست نعل باشد تو از نظر اهل طلمس مخفی شوی و چون او را بالا آری ظاهر گردی چون مهره خفا را بدست آورد
 باز باغ خوراک فلن که میس افرا نام او دست برد و کلزنگ و محفوظ و طفر جان که که لشکر خود را طلب کنند
 و تا ... از سیدان پرزادان از دروازه تنها بیرون رود و مهر را بر بازو بند پنهان شود تا غشی حالت
 خورشید پری و ملک شریق سرخ پوشش و شبر خرقی اباد را تماشا کرد باز مراجعت فرما و روز دیگر
 بر تخت روان سوار شده و با فوج پرزادان و بعضی از تحفه های این مکان بشهر مذکور برو خورشید طلعت را
 در نعل کش که حق و مال است و چون مردم شرقی ابا و حقیقت ترا معلوم کنند از جان و دل مطیع تو گردند
 چه پرزادان و چه ... غیر ایشان دیگر بعضی غنبا که در آنوقت بقار صاحبقران ایام فهمانید صاحبقران از ابتدا
 تا انتها همه را فرا گرفت و عالم بویس از طفر جان و کلزنگ و محفوظ را طلب داشت که گفت بکنه دیگر دین
 طلسم برای ما گذاشته اند میرویم تا آنرا بدست آریم می از طفر جان آب حوض را باید خالی کرد و مخرج آب
 را غیر از طفر جان دیگری نمیدانست رفته آنرا برکشاد آب خالی شد صاحبقران نامه را از حلقه گرفته اند
 اگر گفته بر کنند بجهاد و آمد بر انخانه رسید از درت چشمی را دید که در عرض و طول برابر بود باین سبب
 او را از در مربع نیز می گفتند از صلابت هر دو چشم او نزدیک بود که قالب تهی کند لیکن بقوت
 الهی قایم ماند چشمش رفت لوح برابر چشم او سلا و داشت اسم را خواند از در چشم را باز کرده
 از هر قاتل که از زنده از چشم او بسته بر لوح افتاد باز منعکس شد بر و افتاد از کاخ اخیان کرد و نمود باشد
 اگر بر بدن صاحبقران چشم او می افتاد همین حالت او را و میداد صاحبقران خود را در حوض انداخت
 غوطه خورد و نزدیک انقطاع نفس بیرون آمد و در رانای بود و مهره را موجود یافت بدو استه یاز و خور
 بسته بیرون آمد و باغ عنشت افرا رسید غایب بود بعد از طرف کلبا که در مجلس کلزنگ کرد
 ظاهر شد همه باردیکر سرور قدم صاحبقران سود نزد چاه پناه احوال را نقل کرد و ایشان را طلب لشکر
 مامور ساخت خود مهره را سه از زیر بسته از دروازه باغ برآمد بجانب شرقی اباد و تنها ... روان شد
 بعد از آنکه مسافتی بان چمن زار رسید که حوض کلاب و آب بسیار داشت مرغان نیز بهر طور
 بیاد الهی مشغول بودند صاحبقران زبان مرغان را فهمید که در تعریف طاعت کشم غرلها میخواندند قضا را
 روز از حام خلافت بود ملک شرق و ارقم نوجوان و جمعی از امرای سپاه پوش بودند از انفسه بدستوری
 که در داستان مهران گذشت بعد از جمیع سران با شایسته سلطان خنی که یک بود کشید شدند
 صاحبقران اندرون سراج رفت جمعی از امانینان را نشسته دید که لباس سپاه و پرده دارند
 و از ابری که بالای حوض بود خورشید طلعت بشیر بخلاف سابق نزول کرد بر تخت نشست طرفه چاه

داشت که صاحبقران را برویل تمام بهر سید کزک و محفوظ همه از خاطر او بستند بسیار فرغیده
 او نه لیکن خورشید طلعت را نیز با لباس سیاه و چشم کزیه او را یافت اگر چه ندید
 بود اما از قریبه و قیاس معلوم کرد که خورشید طلعت است بکوت قرار گرفته این تمام شناسید بد و گفتگوی
 ایشان می شنیدند که گاه خورشید لقا آمد سر و از جگر بر کشید و با غنچه دانه پری گفت این خورشید
 ایسوس که از ما نغزش عظیم واقع شد که از پس کار تبصیر نمودیم بهر آن بیچاره که همان غریز
 این سرحد بود از دست رفت رویش را اگر نیز به سبب جانب داری با کنگ شد و از دور و
 خود افتاد و اکنون آنچه معلوم شد حق بجانب زهره لقا بود چرا که کوه رسیده سرحد بود و غنچه دانه
 گفت ایملکه شده ای شد اکنون شما تا کی چنین طول و مخزون خواهید بود و لباس سیاه در
 بنج خواهید داشت اگر بهر آن کم شد معنوقه نیز با او رفت بیاید که اکنون بخدمت بادشاه دارم
 چرا که در ابتدا او مرافق کرده بود که حق بجانب زهره لقا است در بنجاب رنج میوه و کس چون من
 گفته بادشاه را شنیدم ناچار او در رویش را طلب داشت فضا چون کاری مد نظر داشت
 در رویش نیز سر رشته الصاف برای خاطر من کم کرد و جانب مرا گرفت و با درویش نذر بنا حق
 باط مکاره آراست تا اینکه رفته رفته کار با نیجا کشید که درویش کنگ شده و ماتم عزت
 خود را گرفته سیاه پوشید منم برای خاطر درویش را که سیاه پوشیدیم اکنون خودت الصاف
 کن که در خدمت بادشاه از شهر مندی چگونه تو انم رفت بعد از آن ملک شوق را اندرون
 طلب داشته همین سخنان با او گفت ملک شوق نیز بکسبت و گفت ایملکه خورشید لقا بن خدا
 که من طرفه محبتی با آن شاهزاده داشتم بلکه میخواستم دختر خود جلیله العذر را با و دم لیکن چون او
 دختر عم خود عاشق بود اینجاست نمیکردم که سباده قبول نکند انتظار می کشیدم که اول او به مال میوه بر
 بعد از آن من این تکلیفات با و کنم درین گفتگو بودند که رفته درویش را که رسید خورشید لقا
 آنرا مطالعه کرده خوشوقت شد ملک شوق پرسید ایملکه بعد از منی امروز خرم و خندان دیدم طمعه
 رب العالمین انبلا هم بشنوه خورشید لقا مضمون رقع را بلند خواند چنین نوشتند بود که این خورشید
 لقا مبارکباد و کاشتم رسید و یکمده طلسم را شکست غمگین درین سرحد میرسد و ما را بدایره
 اطاعت خود و رمی آرد زبان من زخمی شود تعقیب تو هم بعفو میرساند و ترا زهره لقا و ماه لقا و سبیل
 بیش ازینکه با بادشاه طلسم عقد مناکت او خواند نمود با خود هم بسته میبازد و بهر آن و کوه
 نیز نجات حاصل می شود و عقد ایشان در اوطان ایشان خوانده خواهد شد خورشید لقا در هر

بدرگاه خورشید طلعت
 در روز جمعه
 در شهر کنگ
 در بنجاب
 در روز شنبه
 در شهر کنگ
 در بنجاب

و من و درویش نذر کریمه این سه دو کوفتم تقدیر بر لبی چنین جاری شده که بعد فتح طلسم ایشان بر طلسم
 کتاهرون زوند چشم پدر و مادر خود را تماشای کتخانی خود روشن کنند بلکه قصد طلسم برای فتح
 طلسم همین سبب باشد که ایشان گرفتار شده اند و اینکه خورشید لقمان این را دروغ نموشته ام
 چرا که از پیش خود ننوشته ام نقل غریبی دارم روزی بر افعال خود که در بار و مهران و زهره لقابعل آوردم
 ندامت میکنیدم و گریه و زاری می نمودم و از جناب الهی عذر تقصیر لی انصافی خود میخواستم ناگاه مار
 سفید از سوراخی بیرون آمد و باز در آن سوراخ رفت چون سه مرتبه آن مار را دیدم انوضع را کندم ته
 خانه و رگوه تراشیدم بودند که من مرکز از آن خبر نداشتم بدرون آن در آدم لوحی را بر تخته سنگی دیدم
 که مار کرد و او حلقه زد و بود چون بر آید غایب من آن لوح را برداشتم بیرون آدم مطالعه لوح برداشتم بچه
 بتو نوشتم ام در آن لوح مرقوم یافته و تاریخش که در آن مندرج بود موافق با پدر و دوست روز طلسم کنشاید
 منم تا فدا پیش تو خواهم آمد و تصویر طلسم کنشاید و یک صندوقچه بود که با لوح انرا دیدم و نیز پیش
 منست برایتو خواهم آورد و خورشید لقمان خواندن نامه گفت ای ملک اشرف لب با خوبش
 که طلسم کنشاید و موم طلسم را نجات بخشید و ملک اشرف نیز خرم شد اما صاحبقران آن
 روز و انشب در همان مقام سیر برد و نعمات ایشان شنید روز دیگر بخلاف ضابطه سابق خورشید لقمان
 بمقام خود زلفت ملک اشرف نیز در میانجا خیمه زده فرود آمد چشمن را بست و داشتند و مبارکباد آمدن
 طلسم کنشاید یک از آن بریزد آن باصل نعمات میخواهند و اکثری از مغنیان مضمون ابن بیت را کنار
 میگردند ۱۵ می خوشا و قتی کنشاید شاه عالم میر ۲۰ بعد قتل شورا کفن شاد و خرم میر ۲۰ ابدل انفس
 خندان باش از عشرت جو کل ۲۰ چون نسیم صبح شاه مادا و موم میر ۲۰ القصه ارقم نوجوان نیز
 در ان مجلس حاضر بود و خورشید لقمان بیشتر در ابر مقام داشت و گاهی نقاب انداخته و سر را چپا
 بر تخت می نشست القصه خورشید لقمان سواری را فرستاده و درویش را طلب داشت و درویش
 رسید یکدیگر را و بافتند اول بزلت خود که سیستند و با لب آمدن صاحبقران شادمانی کردند
 و درویش تصویر طلسم بست خورشید لقمان و خورشید لقمان فریفته شد و حلقه کینتری او در گوش کشید و زبان
 درویش بند بود با شاره حرف میزد اما صاحبقران کینتی ستان نهرو داشت را سیر کرده بیان عشرت افرات لشکر
 کلزنگ و ظفر جان حاضر شده بود صاحبقران با ایشان ملاقات کرد و احوال را گفته بر تخت روان سوار شد و بنو کیتی
 که فرید بران منصور نباشد روان کرد و بد از پنجانب درویش و خورشید لقمان ملک اشرف انروز در انتظار صاب
 قران بودند که درویش و ذکر بار و دیگر لوح را دید معلوم کرد که امر و البته باید صاحبقران بر سه ناگاه از روی

بیابان گرد و بر خاست و در پیش داشت که طلسم رسیده سوار را بتبار داشتند سوار شده رسم
 استقبال بجای آورد صاحبقران فراملازمست کرد و طول و تفصیل این مقام قصه خوان و اند صاحبقران عز
 در پیش ذاکر و دود و دود را در ظرفی شسته آب آن بدرویش خوراند کوباکشت و کنکی از دود بر
 ستر کلرنگ بری ملازمست خورشید لقا بجا آورد احوال آمدن صاحبقران در طلسم و شکستن او مراحل
 طلسم را و شکستن دیو سیلان شرانگن را و متابعت طوق جان همه را شرح داد و از وقتی که بنای طلسم
 شده نایب هیچ سرحدی از باطن بیرون نیامده منبیه خود را ندیده بود مگر حالا چون طلسم شکست این اتفاق
 افتاد و بخت اینک انبیا که در باطن طلسم بهری مامورند پوسته بودند و در ظاهر در زمانی که باد نشاء بود
 نایبان او مثل خورشید لقا و غره در چهار سر حدیم نبودند مردم هر چهار سر حد بگفتند در ویشان راه
 میرفتند و چون باد نشاء بر بخت اصل طلسم می نشست و نایبان نیز چهار سر حد تعین میکرد و چنانکه
 اکنون رضیه سلطان بری باد نشاء شده خورشید لقا و غره را در چهار سر حد فرستاده انبیا که در باطن
 طلسم مثل کلرنگ و غره بودند خبر می یافتند اطاعت میکردند و در ویشان هر دو پوسته او را در
 محافظت اهل باطن بخواند تا انبیا طلسم مثل سیلان و غره در اطاعت سر حد و امان خود باشند
 انقصه چون اشراق و خورشید لقا که باطلسم طلسم بود و در استقبال نمود و ملازمست رسیدند و
 ارقم نوجوان نیز ملازمست کرد و احوال شان برده مهران و آمدن او درین طلسم از ابتداء تا انتمایه
 بعضی رسانیده احوال خود را نیز گفت صاحبقران او را نوازشش فرمود اتفاقا بر سر حوض آمد نشست
 باره سیر کرد از مرغان خوشترنگ و گلستان بجال خود بود صاحبقران بعد از سه مطالبه دود بر داحت
 بدستور حکم بمکاشفه و مراقبه شد اخرو در یافت که الصیاحقران داخل حوض باید شد چون چشم تو
 و انشود حوض را بر سر خمیه خوابی دید که درخت کلی از میان آن رسته و مرغ کوچکی بر سر شاخ آن نشسته
 و ابری بر سر او سایه کرده آن چشمه و آن درخت و آن مرغ و آن ابر طلسم این حوض و مرغ
 و گلستان و ابر این مقام است چون او را بشکلی این نیز بر طرف شود و طلسم شرقی آباد بالکل بر طرف
 کرد و طریق شکست اینست که چون طلسم خود را بر سر چشمه بنید نظر مرغ برداشته فریاد کردن آغاز
 کند هر قدر فریاد کند خود نیز کلان شود آب آن چشمه طعنان کند و از آبرائش باریدن کرد و کل
 بشکل لاک پستی شود و به متوجه طلسم کشا شوند و لاک پشت در محاببت بدترین اشکال باشد لیکن
 صاحبقران طلسم کنش را با یدیم بخاطر خود راه ندید و این اسم را خواند بر خود میداد قائم استاده ماند
 چون آه چشمه طعنان کرده بگرشید بار سه آب کرم محسوس خواهد شد پروا نکن که ^{عاقبت} بخیر است

و خردی سبهر باره بخوابد رسید و را نوقت نگاه بجانب لاک پشت اندازد و من او را خوابد شد و زبانه
 اوله بعینه بشکل عقرب سنج رنگ باشد نمایان خوابد شد شهر بار باید چنان بهتر نزد کنش عقرب
 بپزند طوفان خوابد شد بعد از طوفان کل ناپدید شود و آب چشمه بحال خود معاودت نماید ان مرغ بماند شود
 پشته کند تا اینکه بقدر قبلی شده بجانب تو آید محل نماید بشیشتر مرد و پای او را قلم کن خون او در ان چشمه زود
 دودی ازان متصاعد شده با ابرو آید و بار دیگر هوا تاریک شود چون روشن گردد از مرغ و ابرو نمانی
 نماید و آب چشمه نیز منقو و شود و نقبی در ان ظاهر شود داخل بقب شود از همان حوض سه برآی آب حوض نیز نماند
 شود و کلبای گلستان که سبب طلسم باشند پزمرده گردند مرغان که پسرزادان مقید طلسم باشند
 از قید خلاص شوند از تو دعا گویند رخصت شده با و طان خود بروند بعد از ان ملک شرق شاه تراهمانی
 کند و خورشید لقا بقبر خود برای تیاری برود او را رخصت کن و خود متعاقب باد و ویش برود و در قصر و بقع
 با و مشغول شود عقدیم بگوید و ویش ذاکر بخواند چرا که او هر دست و دختر و زبردست و این عقد طلسم منوط
 طلسم است محلاً اینهمه نازنینان بپای تو و طلسم کنشانی است انقصه صاحبقران موافق لوح مکاشفه عمل
 آورد که نام این لوح مکاشفه بود در حوض داخل شد کار ناکرد باز برآمد کلزار را پزمرده و کلمه را افسرده
 و کلاب حوض را معدوم و ابرار را معلوم یافت بجای مرغان جمیع از پسرزادان را و بد که سبب قید طلسم
 زکات ایشان زدوده و بدن ایشان از جدائی او طان لاغر گشته مقبلة استاده بودند همین
 صاحبقران ازان حوض برآمد که بجای نوار و سرفتب بود ازان بیرون آمدان پسرزادان نجات یافته سر
 قدم صاحبقران نمودند و شریعت اسلام قبول نمودند و عای صاحبقران بجا آورده مرخص شده با و طان
 خود رفتند طلسم مقام مطلق بر طرف شد و شهر شرقی آباد ماند سایر شهر ناکردید ملک شرق نیز با خورشید
 برابر سلام در آمد یعنی سابق خدا پرست بود و دین حضرت صالح داشت که در وقت بنای طلسم
 بود اکنون کلمه لا اله الا الله عیسی روح اهد و محمد حبیب الله بر زبان جاری کرد این شهر را این سبت
 و بیضانت صاحبقران مشغول شد ذکر مهران مطلق و در میان آمد صاحبقران فرمود عنقریب او هم نجات
 می یابد که من از لوح مکاشفه معلوم کردم در ویش ذاکر عرض کرد که با صاحبقران طلسم خورشید لقا میشد
 رخصت است که رفته برای صاحبقران قصر خود را آرایش دهد صاحبقران او را مرخص فرمود و خورشید لقا بدرفت
 در ویش در خدمت صاحبقران ماند این شهر بار از و بپوسته احوال طلسم و واردان آدمی پرسید و او
 بر سبیل تفصیل نقل میکرد در ضمن آن احوال پادشاهان طلسم که سابق بودند اکنون کمیت و چه تبه وارد مباد
 در خدمت صاحبقران بیان کرد چنانکه در داستان گویند از زبان مجاوره روضه مشرفه مذکور شد القصه صاحب

قران هفت روز همان ملک شرق سرخوش بود بعد از آن با کارنگی محفوظه پری و ملک شرق و طغیان
 نیز دور ویش ذاکر متوجه قصر خورشید لقا شدند روز سیوم داخل آن قصر علی اساس کشتند صاحب
 قران قصری بنظر در آورد که جمیع مقامات طلسم را در پیش خوبی آن فراموش کرد از انجا با غمجه در فقر
 بنظر در آورد که کل و مبداء آن از مر و اید و با قوت بود یعنی پیر درختی که در آن با غمجه بود از اقسام چهار بود که
 شب و روز سیر کاه خورشید لقا بود و نمود انجوا هر با غمجه بود بلکه مال عالم را خرج کرده او را ساخته
 بودند و بکر کلزار و انار و درختان مشرب را در آن حساب نبود الفقه شهر بار را بر تختی که از با قوت امر
 مرصع کرده بر کنار دریاچه گذاشته بودند بنشینانیدند پیران آن ماه طلعت خورشید جمال که تابع خورشید
 لقا بود و حلقه حلقه صفت بستند مجلس ساز و نواد لغات و لکن اکر کشت اقسام اطعمه و انواع
 فواکه و شرابهای گوناگون شراب سه ساله انکوری میا بود تا دور روز صاحبقران بعیش و عشرت و شنبه
 لغات سراپا مسرت سیر بود لیکن خورشید لقا برای سلام بیرون نیامد صاحبقران متعجب شد بدرویش
 ذاکر گفت که سبب چیست خورشید لقا در مجلس حاضر نمی شود حال آنکه دو مجلس است مجلس مروان که
 ملک شرق و ارقم و طغر جان خواشی آن مجلس از جد است و این مجلس که کارنگ و محفوظه را کاند
 جداست خورشید لقا که در هیچ مجلس حاضر نشد سبب چیست مگر منتل طاقت مهان نداشت غما
 بهمان گذاشت را کار میفرماید دور ویش ذاکر با صاحبقران گفت من هم جرانم که چرا درین دور و زجده
 نیامد لیکن انقدر مبداءم که بپوشته ترد و است ضیافت و فرمایش الطعمه و ترتیب اسباب نشو
 و لمح از فکر خدمت غافل منیت صاحبقران بنجام کند به نیمه جواب می آرد الفقه صاحبقران کارنگ را
 فرستاد کارنگ آمد بخورشید لقا گفت خورشید لقا گفت انجوا هر کارنگ من سلام صاحبقران
 سعادت خود میدانم لیکن آن شهر یا تنها سلام از من راضی نیست بلکه اراده بارک روز طراز
 در باره خود قسم دیگر بانیتم اگر چه من کنیز آن عالی جنابم و مرا از حکم او باری عدول نیست لیکن پیری و ماد
 و باو شنای دارم تا در نیاب از اینان اجازت نکند چگونه صورت می بندد اکنون شهر بار کنیز
 معاف دارند بعد از آن که طلسم تمام و کمال شکسته شود بادشاه با ملکه رضیه سلطان خورشید روی
 که شاه با تولقت دوست البته با صاحبقران ملاقات خواهد کرد از زمان هر چه رضای شهر بار باشد
 بعمل خواهد آمد کارنگ بری جواب گرفته خدمت صاحبقران آمد کذاشش نمود صاحبقران که از اسرار لوح
 مطلع بود ازین سخن خجسته و گفت ای کارنگ باد بگو که بحکم لوح مکاشفه به ناز منی که درین طلسم صاحب
 جمال است اگر دل با ما را غلب شود محکوم حکم ماست و بیکر او را مانعی و اجازتی در کار نیست چرا که ملک کشیم

طلسم همه را میکشایم و خصوصاً تو که صاحب صدی البته که بعد فتح طلسم سرحد باید بتصرف من درائی بلکه اول
 کسی که در ظاهر طلسم نازنین هم بسته شود تو باشی اکنون زود باش و سامان عقد خود را درست کن
 که مرا طاقت معاشرت نیست و نیز حکم لوح میباشف جهان ست که تا طلسم تو بکلید من مفتوح نشود قدم در فتح
 بقیه طلسم نمی توانم گذاشت **الفصل** چون خورشید لقا این مقام را بدو یکر شنید با درویشش ذکر
 درین باب مشورت کرد و او نیز حکم آن لوح یافت و بدو همین مصلحت داد و گفت پدر و ملکه در بنمقدمه هیچ نتوانند
 گفت تو بخاطر جمع عییش مشغول باش خورشید لقا اگر چه از ترس ملکه نطاهر چنین می گفت لیکن در دل از
 خدا میخواست که در بطوی صاحبقران بنشیند و کل مراد از بارغ وصال چنین بلند اقبال طلسم بچندین بقعنا
 در داو را فی شص صاحبقران نیز درین قصر رسیده نوظ کمال هم رسانده نیز خورشید لقا بدو یکری سلی
 نمی شود و شبها در اشتیاق او آن شهریار را خواب نمی برد تا اینکه سامان عروسی میباشف و
 درویشش ذکر حکم پدر خورشید لقا داشت دختر لصاحبقران طلسم کشاد و دو هفته هر دو در عشق بگذرید
 بهیچر بود و روز با نزدیم تمام قصر را از جراحان و امثال ان نوعی الزینش داد و جنبشی عجیبی ترتیب یافت
 که دیده فلک پیر عدیل و لطیر آن را هرگز بخاطر نداشت درویشش ذکر عقدان ملکه و هر خوبی را خواند صاحبقران
 با خورشید لقا هم بسته شد کام دل حاصل نمود و هر دو از هم مقصود رسیدند یک هفته صاحبقران در قصر
 بود و آخر سیر شده لوح را بمطالع در آورده بمکاشفه معلوم کرد که لصاحبقران طلسم کشا باید اکنون همه را بمقام
 ایشان رخصت کرده خود بای میل صورت که در مقام درویشش ذکر است باید رفت ان میل
 باید کند جام آتش نشان از زیران ظاهر شود و دران داخل باید شد و طلسم غربی ابا در باید شکست
 دیگر هر چه باشد موافق لوح عمل باید کرد صاحبقران نیمه فرا گرفته روز دیگر کلرنگ و محفوظه را بمقام ایشان حاضر
 نمود خورشید لقا نیز تقاب رفت که همه را ملکه بیاید ملک ششرق دارتم نو جوان را نیز بحکم لوح فرمود که در باطله
 طلسم در فلان بارغ حاضر شود درویشش ذکر بعد خورشید لقا تقاب رفت که احوال صاحبقران از انگاه
 بانو گوید صاحبقران بعد از ان بمقام درویشش ذکر آمد کردن صاحبقران میل صورت را و روانه شدن
 فتح طلسم غربی ابا و شکستن ان طلسم را بحکم رب العباد و بدست آوردن زهره نغایری را و بجات
 نجیب نهرن و کوکبه روشنن را اما را و بان اخبار و ناطقان انا چنین آورد و اندک صاحبقران چون
 همه را مرض نمود و در بای میل صورت آمد طرفه میلی و معیب صورتی جمیل ویدجران شد لیکن در میان انفا
 کسی تیری بجانب صاحبقران انداخت باری غیر گذشت صاحبقران بحکم لوح بجانب تیر انداز روان شد
 صورت بدو که در بحر کان پوسته کبی را انداخته و در فکر انداختن تیر و دیم است شهر یار نیز تیر و کان همراه داشت

بکلم لوح تیر و بیکان تیرا دیند کرواتش مبت و آن بیکر بمحنت بعد از آن صاحبقران میل را کند بجهت کردن میل
 آنصورت زیبا بر زمین افتاده و در همانوقت نازینی که بصورت او بود یعنی انصورت صورت آن نازنین بود
 از روی هوا در رسید فریاد برآورد که ای آدمی طلسم کنش با ید همیشه جادو آن از دست شما و غدا بپاشند
 نه در طلسم سکونت تواند کرد نه در جای دیگر اکنون بدانکه ما را طلسم جادو میکند و اینصورت من بود که توانا
 خراب کردی خوب بخدمت استاد کی دارم این گفته داخل جایش صاحبقران نیز بکلم لوح بر سر آن چاه
 اند که آتش از و بجوشد اول وایمه کرد و آخر چون جمیع خاطر داشت توکل بر پروردگار عالم کرد چشم
 پوشید خود را و آن چاه انداخت چون چشم کشود خود را بلب دریای دید که موج میرند و آن سرش نیست
 چون نیک نظر کرد بر چهار طرف آن شهر یار و ریا بود و خود در میان بر زمین استاد و حیران شد که اکنون
 چه کند و از میان آب چگونه برآید خواست لوح را ملاحظه کند شرط دیدن لوح و ضویم بود اگر با نوبت بول کرده
 باشد قنار آنوقت صاحبقران را احتیاج بول شد بول کرد بر کنار رنجبت که طهارت بجا آرد آب
 دریا را بمرتب کرم یافت که بهر از خرابی طهارت کرد لیکن از شدت حرارت و ضو ممکن نشد بسیار مضطرب
 شد لوح را برآورد و شروع بدیدن کرد و لیکن بکلم اوقات الشراطات المنة و طه جبری در لوح
 مرقوم نیافت و چون پیوسته مین میگرد که اول لوح را مطالعه میکرد در آن سطر مرقوم یافت که لوح را بدل
 خود منضم ساخته برافیه برود و آنوقت برافیه میرفت در عالم مکاشفه کاهی شخصی نورانی شکل برود جلو میکرد
 و هر چه می بایست با وی گفت و کاهی آوازی می شنید و کاهی بظواهر چه در کار بود خطو میکرد لیکن چون
 این مقدمه رد میداد و ثانیاً باز در لوح مبدید نوشته می یافت که بواروات خاطر حل کن که صوابست
 القصه مقدم بر دیدن لوح و ضو بود بشرطیکه با نوبت بول کرده باشد و یک ساعت کامل بعد از بول نشسته
 باشد چه اگر ساعت کامل گذشته باشد و احتیاج مبرین لوح شود و ضو در کار نبود و وضو موافق
 شریعت حضرت صالح بود القصه چون صاحبقران در میان آن دریای موج که آب آن از شدت
 حرارت که کوی گرمی از جهم می بود گرفتار شد و بجا زد کردید سر چند خواست که دست در آب اندازد ممکن
 نشد چنانکه نمج بول را بکلنج پاک کرده ما جار شد و در انتظار مرد یک ساعت نشست تا که گذشتی
 در کمال تعلق پیدا شد نزدیک بآن موضع رسید که شناخته شده استاد بود صاحبقران طرفه گشتی
 مصوری دید جای آن گشتی تعویبات باغات و مجالس سفید بود و در هر باغی و مجلسی صورت
 نازینی بعین قلم درآورده بودند اما هر تصویر بی چنان استادانه و زیبا بود که صاحبقران با خود گفت
 که یک تصویر اولاً اقل هزار تومان می از داما اینکار کدام استاد چایکدست باشد در مجلس صورت بیلد

که اوم از منشا بدوان از خواب میرفت و چهار طرف آن کشتی پرده های زیرینتی انداخته بودند و او از
 ساز و نغمه در کمال دلگشایی از آن می اندر صاحبقران حیران و در بجا سب کشتی می نشست و در ناگاه از یکجا
 بر در برداشته شد و نازنین منشی نمودار کردید و صاحبقران سلام کرد و گفت ای شهریار مبارک باد از چه مهر
 از رده بالفعل در کشتی تشرف آید که ترا بمقام خود برم و در اینجا بجای اب اگر کلاب و بید مشک
 خواسته باشی برای وضو موجود است دیگر اینکه این کینه نیز امیدوار است که خدمتی برای طلبم
 بجا از کاشش شهر بار وقت داخل شدن در چاه وضو میکردنت تا در اینجا حیران نمی شد اکنون
 همراه من بر کشتی سوار شو تا کار یا آسان شود و نیز ترا همین ارشاد میکردم که اگر ازین دریای جسم باید عبور کرد
 صاحبقران فریفته حسن تصویر است آن کشتی شد چون این که مجبوری از آن نازنینان و غنیمت
 دانسته سوار شد کشتی روان گردید و در راه صاحبقران کشتی را ملاحظه میکرد و هیچ موضع آن خالی از
 تصویر نمیدید و وجه بخوبی کشیده بودند که وصف آن در تحریر نمیکند تا شاید و حفظ و افرمی اندوخت
 نازنینان دیگر نیز در آن کشتی بودند چنانکه امر ملاجی نیز تعلق بعورات داشت و محلاً صورت مرد
 در آن کشتی نبود صاحبقران از آن نازنین که سردار بود پرسید بلکه تو کیستی و چه نام داری را
 اینکه طرفه امالی بمن نمودی که درین وقت با رسیدی گفت ای شهریار من از قدیم در طلبم سکتم
 خاتونی نیز دارم که من مصاحب او بم بلکه وزیر او بمیرغ از من ندارد و نام او چهره کشا بانوست و مرا صورت
 آفرینی کو بند او مرا فرستاد که برو صاحبقران طلبم کشا باین سبب گفتا جرت است تا در بدو
 او را پیش من بیار تا بنجد منکاری او سعادت حاصل کنم با صاحبقران این تصویر است که برین کشتی
 می بنی همه را او کشیده و اینکه ادلی نیز دوست در باغ خود بردی و این را صورت چند کشیده که تعلق
 بدین دارد صاحبقران گفت اکنون خاتون شما در همان باغ خود است با جای دیگر گفت
 در باغ است لیکن جمال خود و صاحبقران نخواهد نمود چرا که او عهد کرده که صورت مرویه بنید و صاحبقران
 نخواهد نمود و فرمود بصورت افروز دیدن او لطف دارد اگر او جمال خود بمانداید آمدن مادر باغ شما
 چه فایده دارد صورت افروز که انت ای شهریار این آرزو از دل بدرکن می بنی که درین کشتی
 صورت مروی نسبت همین قیاس باغ باید نمود چون صاحبقران طلبم بود و اینلوک با صاحب
 قران کرد و الا چه امکان داشت صاحبقران فرمود من مطلبی با و ندارم که جمال خود را از من دریغ می
 دارد و نخواهم چنین صاحب کجا صاحب هنری را زیارت کنم آن نازنین بنده بدو گفت ای صاحب
 قران حالا چنین میفرمائی قسم بخورم که اگر یک نظر او را به بنی و عائش نشوی خط کتیری خود بودیم صاحبقران

هرگاه بر کار ناک و خورشید لقا عاشق باشد که بجای کینزان او هم در حسن بیتند او که بلای روزگار است
 این خود صورت پذیر نیست که صاحبقران او را ببیند لیکن چون شهریار فاتح طلسم حق فطیم بر ذمه
 همه دارد و در تصور تها نظر کند هر که پسند طبع افتد بلا مضایقه او را بنده است تسلیم کنم صاحبقران بار دیگر
 در آن تصویر است بنظر خردی و بدین گرفت ناما چشم مبارک بر صورت نازنینی افتاد که با اختیار
 از مشاهده جمال او آبی سوزان جگر بر دور و بر کشید عاشق و بهیچرا آن تصویر کرد و بر سر سجد بصورت افروز
 برای خدا بگو که این تصویر گسست که تماشای او مرا از یاد و راحت و مانند صورت دیوار بجان و جان
 ساخت سه برین تصویر ناما کردم نگاهی و بیاد او گشتم هر لحظه ای به بهر شش دیده ام گردیده
 پر خون و قرا و صبر از دل رفته بیرون و آن نازنین بطرف آن صورت دیده گفت ای صاحبقران
 طلسم کشتا چنگل بجای بزرگ فایم کردی و خود را بنیفا برده در خدای منبلا ساختی از صاحب این تصویر
 در گذر و از این صورتها و دیگر بر این پسند کن که آنچه من میگفتم اینک پیش آمدین تصویر خاتون من چه
 کفایت است لیکن خوب نکشید اندک بخود شبیه کشید تصویر درست او بود و دیوار و دیوان او
 اگر او را به بینی حال تو چه خواهد شد و اگر اصل را ملاحظه کنی گمان ندارم که دیگر جویش در سر تو بماند
 صاحبقران گفت بخدا که من حالا بوشی در سر ندارم الفصد صاحبقران با او صحبت میکرد و بدین
 لوح بعثت صاحب تصویر که فی الحقیقت محبوبه صاحب قران بود فراموشش کرد و بر ساعت
 می گفت ای صورت افروز برای خدا قسمی کن که آن نازنین با من سه دراز و تا نزد ام غلام حسان
 تو خوام بود آن نازنین بر در انکار میزند و میگفت المصاحبقران ازین سخن در گذر و بجای من بپار
 که در مقابل انچه دست که بجا آوردم که ترا از انمکان جنم نشان نجات دادم بکشتن دی و معاذ خدا اگر
 با دین سخن بگویش چه بکشتارساندگی را از اهل کشتی زنده نگذارد صاحبقران که او را شنیده
 آن تصویر را متباین تاثیر طلسم شده بود و جواب میفرمود که پس مرا با بکشت و الا تا نزد ام دست
 از حبه تجوی انچه خوبان کوتا نخواهم کرد و پوسته من طالب چنین نازنین بودم با وجود اینکه مثل
 خورشید لقا بری را در افروشم تو هم اگر این تصویر را ببیند رشنه عقل از دست و او هم چه بیکه
 طالب از حبه تجوی باز نمداشت و خوشه چین بودم من ان روزی که خرمن داشتیم و از تنها با آن
 نازنین بلکه با هر یک از انا لی ان کنشی صاحبقران اعتلاط میکرد و مطلب خود طبار می نمود تا اینکه وقت
 عصران گشتی بسا عمل رسید صاحبقران با غمی بنظر در آورده که در رونق و زینت عدیل و قلب نداشت
 بسش از اینکه داخل باغ شود بر در دیوار آن از تصویر است زبا باغ دیگر بنظر صاحبقران نامو

در این تصویر است قلاع و قصور و خیرگاه و باغات و خوبان ماه منال خصوصاً بعضی تصویرات چنان کشیده
بودند که غلغله تماشا داشت صاحبقران فرمود اینصورت افروز ملک خوبان محب و مافی دارد که اینهمه
تصویرات را بدست خود کشیده آن نازنین گفت با صاحبقران همه را بدست خود بکشید که بتر
خود را بنهر تعلیم کرده آنها بنهر هر کدام در بن نالی مانی و پنهان از چنانکه من نیز تصویر را بیکوی کشم فلان باغ
و فلان صیدگاه و فلان مجلس را من کشیده ام و تصویراتی که با یک بدست خود کشیده اکثران اندرون
بر دیوار ایوان است صاحبقران تشنه لب یار و ملا خطه فرماید صاحبقران داخل باغ شد همه جا
یککنان میمنت تا بابوان عالی رسید اگر قلم اجماز تم تبفیل هر یک از مقامات بر دار و کلام
بطول انجامد اگر چه حالا در کتب قصص مثل این کتاب کتاب طولانی کمتر پیدا خواهد شد القصه
صورت افروز صاحبقران را آورده و در دیوان بر تخت نشاند آن تصویر که در آن کشتی و دیو و پرتو
و خوبتر در صفت تصویر از آن همان صورت را بر دیوار ایوان باغ کشیده بایست عشق او و دود و جگر و
هر دم آه سه و از جگر بر در و میکشید و مینالید و بدن لوح نیز از خاطر او بسته بوسته تماشای تصویر
منقول بود و با صورت افروز همین سخن در میان داشت که صاحب صورت را با و نما بدو و مضایقه
میکرد و میکفت کار من نیست اکنون وضو بگیر و لوح را مطالعه کن بکار طلبم کنائی خود پر داز و این آرزو
را از دل بیرون ساز هر چه بخواهی از اسباب ضیانت موجود است ازین نازنینان که روی تو است
اندک هر که را بپسندد حاضر است لیکن برای دین و این خود از انماه خوبان قطع نظر کن که او کاری طلبم
و طلبم کنش از او درین طلبم هم خوش باش می باشد از اسیران طلبم است که از تو در حساب
باشد مرا فرستاد که ترا از آن مصیبت نجات دهم بمن گفت خوب اینقدر احسان با هم بطلبم
داشتند با منم هر چند او ازین قبیل سخنان می گفت عشق صاحبقران زیاده می شد و بمطالعه لوح نمی پرداخت
غیر از عشق صاحب صورت دم نمیزد تا اینکه دست بجای صورت افروز دراز کرد که برای خدا مرا
ازین غدا بفرافکند فراق نجات دهد با ملک چه کنش را نزد من آر با مرا پیش او ببر که پیش ازین تاب ۲
فراق ندارم صورت افروز چون دید که تیر بر نشانه چنانکه باید رسید که من بار بار میگویم لوح را بهین
و او نمی بیند بر عا ست و گفت ای صاحبقران لطایع تو میرودم و آنچه ز با منم باری و در حق تو میگویم بنیم
چه میشود صاحبقران چنان مفتون او شده بود که دعای او بر زبان جاری کرد اینداکنون واضح باید
ساخت که اصل مقدمه صحبت این مقام آن ساحر است که ظلمات نام دارد و قبحه از وقت بنای طلبم
سرحد دارد و شر یک باطن طلبم از شرفی آباد تا غریب آباد حداد است و اینصورت که بران میل

صورت جدو، قهقهه مر جانه جادو بود چون طلسم بی شکرکت جادوئی با حکمت صورت نمی بندد و در وقت حکیم شران و مد علم خود بی نظیر افاق بود حکیم او را با خود شریک کرد و ایند چنانکه او صورت خود را ساخته برین میل نشاند که نشان من باشد و اولاد خود را درین طلسم جادو و کار آنها سحر است و ایندای خدا پرستان بود با حکیم شرط کرد که مادرست از کار خود نخواهم برداشت و طایم کن را ایندایا خواهم رسانید حکیم گفت خدا حافظ بندگان خود است کار خود را خواهد کرد و در لوح طلسم بعلم حکمت و هندسه و جغریه و دعوت هر چه باید مندرج ساخت که چون لوح بدست طلسم آید و از لوح در هیچ آن غافل نباشد سحر را برودت نباشد چنانکه بقوت لوح صاحبقران صورت مجاز برانداخت و باطل ساخت و انصورت تیز زن را که موکل سحر بود نیز نابود کرد و ایند ظلمانه که فرزند چهارم القبه و دختر اظم جادو بود برین قصه اطلاع یافته صاحبقران را بتدبیرات کرده بدر رفته بود چنانکه این دریای آب سوزان درین طلسم از اثر سحر او بود چون این حقیقت معلوم شد باید دانست که ظلمانه ملعونه تصویرات پری زادان را در باغ خود کشیده و برکستی نیز کشیده بود از انجمله صورت ملکه طلسم رقیبه سلطان شاه با نو نیز کشیده بود که صاحبقران برود عاشق شد و منظور این قهقهه ازین تصویر همین بود که طلسم کشارا بدام عشق ازین نازنینان در آورده و مار از روزگار او برادر و چنانکه آن ملعونه چون دانست که تیز زن شاه خور و صاحبقران بر صورت بادشاه طلسم شاه با نو عاشق شده بصورت افروز که یکی از پسران او در خدمت او بود آن قهقهه این پری را دختر خوانده بار از علم سحر باد تعلیم کرده بود و محض نری از صورت افروز که پدرش زرطوش جنی نام داشت خدا پرست بود و در بنجری حضرت سلیمان را قبول دانست ظلمانه جادو و طفلکی صورت افروز را دید مجتبی با و بهرساند از بنش مادر و پدر کشیده آورده بود و بوسته با و تعلیم دین البیس و سامری میکرد صورت افروز اگر چه از گفته او بیرون نبود لیکن بمقتضای کل شیئی بر جع الی اصله او را مجتبی با دین خدا پرستی بود انقصه چون صورت افروز پیش ظلمانه رفته صورتحال را تقریر کرد و ظلمانه او را در بغل گرفت و گفت افرین بادشاه که در کشید منی که طلسم کشارا چرب زبانی بدام من آوردی بعد از آن خود را بعلم سحر رقیبه سلطان شاه با نو براراسته بادای تمام و مکر را کلام خدمت صاحبقران روانه و چون شاه با نو قابل این بود که صاحبقران برو مبتلا نشود آن شهر بار را دمبهم غلبه شوق ملاقات صاحب صورت بیتاب و بیقرار میکرد که در انتظار او با خود می گفت حاصل طلسم کشالی ما و سال چه کنش و درین اثنا بعضی از کنیزان در رسیدند و صاحبقران را فرود آمدن دیدار او و صاحبقران از نشادی

و این نازنینان چنانکه در
و این نازنینان چنانکه در

بر محبت و باستقبال پیش رفت نگاه دید که تخت روان بر دوشش بریزادان که منتهی بصورت
 انسان بودند می آید و همان نازنین که با اعتقاد صاحبقران محبوبه او بود رسید صورت افروز پیش آمد
 و گفت ای صاحبقران اینک ملکه را براتو آوردم لیکن خبردار سخن دیگر با او نخواهی در میان آورد صاحبقران
 که از خوشنوقتی و غلبه محبت پیشی در سر ندانست همین معنوق بچشم او جلوه کرد بی اختیار روید و یکبار تصدیق
 تحت شدن تجلی نیز تبسم کنان بجانب صاحبقران دید بصورت افروز گفت این جوان طلبم کنایه
 او گفت بی لیکن طلبم محبت ملکه گرفت راست طلبم کنایه خود را فراموشش کرده امیدوار تفصل
 و همان صاحب تربیت جادو گفت اینها بر صورت افروز که تو میدانی که ما پوسته از امر عشق عاشقی
 کوته داشتیم و هرگز ببردان ما را رجوعی نبود حتی طالع کشتی با هم کنیزان ما بودند لیکن باین آدمی ناز و
 یغی الواقع همان غیرت است و جوان صاحب تمیز صاحبقران گفته می شود اگر در عشق ما نابت قدم باشد
 و امور و مادی از او منتهی شود با هم سر محبت او دراریم صاحبقران فرمود ایامه خوبان دای بادشاه
 محبوبان را بوفاداری من نسبت زلفش کسی بنده میجو مرا است خریار بسی لیکن
 بلکه بطوع و رغبت خود را بدست تو فرو ختم آن تجلی گفت ای طلبم کنایه چیست معلوم خواهد شد
 الله صدمه آمده در ایوان نشینند صحبت گرم شد آن لکاته هزار کبره عذاره و مبدع عشوه تازه در کار
 صاحبقران میگرد و دل او را هر دم غنون خود می ساخت جام شراب انخوانی در گردش بود چون
 دید که صاحبقران را نشه شراب چنانکه باید در یافت لوجی از با قوت خبری بران منقوش نشید
 بلوح مکاشفه از پیش خود بر آورده بر تکیه گذاشت و گاهی با او بازی میکرد صاحبقران پرسید که ایملکه
 خوبان این چگونه لوجی است که شما دارید گفت لوجی بقیه طلسم است که من امانت دارا ویم صاحبقران گفت
 صاحب امانت کسیت گفت یک طلسم کنایه باشد فرمود طلسم کنایه منم باید بمن عنایت شود آن
 عذره گفت اگر چه تو راست میگوئی لیکن پیش من طلسم کنایه علامتی دارد انرا در تو نا حال نیافتم
 صاحبقران متفکر شد و گفت علامت چیست و جست زد که گفت علامت او آن بود که لوج سابق را بر آورده
 بمن و بدو این را از من بگیرد تو نا حال چرا نکردی صاحبقران فرمود حکم لوج بمن چنین نبود و الا میکردم آن
 معاره بجنبه بد گفت پس لوج خود را داشته باش و بکار باین لوج داری این را گفته باز بنسب
 خرم مشغول شد جامی بجنبه و ملتهز آئینه بر کرده بدست خود لصبا حقان داد صاحبقران ان را نوش نموده
 یانه زیادتی سیه ستی کرد ایند لیکن از سخن او متفکر شد که او چه گفت آخر طاقت نیاورد لوج را از کربلا
 بر آورد و شرم مع مطالعه کرد آن ملحه گفت ای صورت افروز علامت دو نیم نیز مقصود است صورت افروز

گفت

گفت ایملکه و طلسم کشا بودن این شهر بار سنگی نسبت لیکن سبب عشقی که از شما و رول او جا گرفته
مقدمات را فراموش میکند و یگانه اتفاق نشد که لوح را بعد داخل شدن انشبار به بنید و الایم
را معلوم میکرد و القصد صاحبقران ^{این} چنان در گفتگو پیچیدند که نظر از دیدن لوح برداشت و بصورت
افروز گفت ای مازنین احسان را مردم آدمی تمام میکنند اگر با من بگو چه باید کرد صورت افروز
الصاحبقران عالمی قدر اگر نونی الواقع طلسم کشائی و این لوح تو لوح مکاشفه است باید از گردن برآورده
بر زمین گذاری که لوح تو برای این لوح حکم ^{مقتنا} طیس دارد پسنگه تو این لوح را بر تکیه گذاری از خود پس
این می آید تو چگونه طلسم کشائی که این را شب رانمی دانی صاحبقران در انحالیت و غای اینها را خور و لوح
از گردن برآورده بر تکیه گذاشت و در آنوقت با صول نموده آوازی برداشت و ادائی کرد که متغزل
بی اختیار منوجه او شد و او در انحالیت صاحبقران را بسش طلبید و بغل را بکشت و یعنی میا که ترا در بغل
کیرم صاحبقران همه جز را فراموش کرد و جستی کرد و خود را در بغلی او گذاشت از لوح غافل شگفتی
از کثیران آن کافره لوح را برداشته بدست او داد و او بجلدی تمام لوح را در گردن خود انداخت
لوح علی را در گردن صاحبقران انداخت و انشبار را تا نیک در بغل سفید صاحبقران و هن را
تا نیک بوسه بسش برد و بوی از دستان نا پاکش بر مانع صاحبقران خورد که نزد باب بود و متر صاحب
قران از راه در مانع فرو برد و خود را بعقب کشید و متحرک شد جادو و بقا و خندید و گفت ای طلسم کشی
به وفا چه واقع شد که در عین گرمی خنکی کردی صاحبقران که از آن بوی نجس پیریمال بود جوابی نگفت
و منی او نیز زایل شده بود سه پائین انداخت لوح خود را ندید آنوقت بهوش آمد و دانست
و غائی واقع شده گفت ایملکه مگر خواب هر روز داشت با این سن و حال نجاست است
و از دستان تو این بوی بر می آید جادو و اسسی خوانده بر صاحبقران و مید که از بسش رفت بصورت
افروز گفت این جوان را در فلان حجره بیه که منم می آیم چنین کردند و انشبار را در حجره بر تخت انداختند
بعد از لحه جادو و امر صورت افروز نیز بود و دیگر کسی نبود فلان گفت بصورت افروز شعار بزرگ
برام ما افتاد و کوبا او چه سلوک کنم صورت افروز گفت بی بی استا بهتر میداند گفت و القبلت
به به غریبه ها لیکن جوان خوش اندام است اگر با من سه و در آن چند صحبت با او نشست بکنم و آخر
میکنم که طلسم کشاست بهر حال طلسم مبات او را باید شکست این را گفته صاحبقران را بهوش
آورد و جهان پناه که چشم کشا و جهان و بهر کزده بین را و بد گفت ایملکه آخر بگو تو کیستی و اراده تو چیست
جادو صاحبقران از حرکت جان طلب آمد خواست که خود را بعقب کشد سبب محرومت و پای او که

این سخن که در کتابت است که در لغت است که در
از حرف را نوشتم بر بود صاحبقران

در علم جادو بود و در علم او گفت ای دیرین که بمبیتی عظیم گرفتار آمیم خدا حافظ ما با او غرای قحبه کلفتی تو گیتی و چه صد
 با من داری ظلمانه جادو گفت ای دشمن البیس پرستان وای آفت جان جادو آن هنوز مرا شناخته
 من آنم که در وقتیکه تو میل صورت را کنیدی و هیکل جبراهیم مر جانه جادو را بر هم زدی و بجای آنش فشان
 و را مدی با تو وعده کردم که بخندم خواهم رسید چنانکه رسیدم و دیدی که چه خوب ملازمت ترا بجا آوردم
 لونی که بان عقبات طلسم را شکستی و فتح باقی آن امیدوار بودی چه با سالی از تو گرفتیم و از مدتها
 باغ خود را پر از تصویر است بر برادران طلسم و غیره اکنه و دیگر داستانم تا بهر که دل تو مایل شود بصورت او
 برآمده و ما را از روزگار ت بر آوردم باری متصدق البیس و فرامی کامیاب شدم اگر چه تو طلسم
 نکن شده امده بود اما طلسم بندی مرا ملاحظه کن که چگونه گرفتار شدی اما آخرین بر عطفه و بلندی
 سمیت تو که بخر شاه بانو که پادشاه طلسمت برد بگری عاشق نشدی و من اکنون بهما نصرت برآمده ام
 خیریت تو دهمین است که حالا از گفته من تجاوز جایز نداری و سر برابر محبت من دراری و مرا شاه بانو
 قیاس کنی بلکه بهتری که من دارم او کجا دارد و در حقیقت از دهمین هم مصوره بی نظیرم مانی نقاش
 من تعلیم کردم مثل من محبوبه برای تو کجا خواهم رسید قوت طالع خود بدان که من مایل تو شدم و الا تا
 حال خاک هلاک یکسان شده بودی اگر زنگانی ترا در کار است بگفته من باش و الا خود را محرم
 حساب کن صاحبقران که این سخنان از العافره سر با عدوان شنیده از نهاد او برآمد و بر غفلت خود
 لغتبا کرد چو ستمی گفت مصرع آه از غفلت ما و ای زکوة ای ما ۲۱ ای بد منیر چرا من بران گشتی
 سوار شدم بر می کردم آخر بعد از یک ساعت محبت از لوح بر من ظاهر می شد خوب اکنون که کار نامه از
 دست رفته است مصرع ما کار خویش را بخدا و گذاشتیم ۲۲ سپهر بر آورد و گفت ای قحبه بگیا
 و العافره غدا زه اگر فی الحقیقت فتح ابن طلسم چنانکه از برادران ابن ابشارت دارم در قسمت منست
 ترا هرگز بر من دستی نخواهد بود و من عنقریب بهر قسم باشد نجات یافته ترا بچشم خواهم فرستاد ای ملعونه
 تو عجب حیل و کلنجی که مرا بر صورت شاه بانو که فی الحقیقت محبوبه من است عاشق کرد ایندی و الا یکایک
 برام ترویر تو منم نمی آدمم اکنون هر چه بخاطرت رسد با من سلوک کن و توقع ملاقات از من مدار که تو
 عمر چندانی نداری می ترسم که زیر من تاب نیاری چرا که حالا خود کلفتی که من تعلیم صورت کری بانی نقاش
 کرده ام در صورت زیاده بر هزار سال داشته باشی هنوز بهرزال تا بالنی یعنی موافق عمر خود کسی
 پیدا کن که در پهلوی تو زیبا باشد سحره ازین سخن چون ما بر خود پیچید و گفت ای آدمی بر من طعن
 میکنی اگر چه من هزار ساله عمر دارم لیکن برابر خود و منتظران تو رسیدم را نمیدانم و ترا انطالع کجاست که در

حقیقت

بهلوی مثل منی منبشینی و کل شرت از بلخ مراد من چنی صاحبقران گفت من هم برای همین میگویم جادو گفت
 تو سحر و آتانی که عروس تو قبر باشد و تنک در بغل خوالی این را گفته سحر صاحبقران مفید ساخته میرزا
 آمد با صورت افروز گفت همین سماعت برو و او را کشته دل و جگر او را برای من بیا صورت افروز اگر چه
 اینکار را کرده ام از کرد و خود پشیمان بود با خود می گفت من غلط کردم که با طلسم که تا که عداوت بستم و او
 بدام من کافره گرفتار کردم اگر او واقعی طلسم که شاست البته که هر قسم باشد نجات خواهد یافت سابق
 معروض شد که او را مجتبی باورین خدا پرستی بود چرا که میدانست پدرش خدا پرستت جادو چون
 سخن قتل صاحبقران و در میان آورد آه از جان صورت افروز برآمد با خود گفت حیف که این جوان شایسته
 معدوم شود گفت ای ملکه جادو ان جنس جوانی را کشتن من ندارد باید او را در قید نگاه داشت شاید
 که برضای شما رضی شود جادو گفت البتة صورت افروز نه تو میگوئی مضایقه ندانست لیکن خبر نواری که از
 خانه طلسم کشا و همین نزدیکی است و اهل آن باغ که اسباب در دست به خدا پرستانند
 چنانکه مهران و کوکبه نیز لطالع قوی نه جارتند و اگر بدست من می افتادند سلبت خدا پرستی این را
 کتاب کرده بخورم و من از مردمان آن باغ از کسی که در حسابم کتابت است دارم اگر او را بقیه
 طلسم کشا خبر یابد سعی خدا از کتاب خود بر آورده بخواند که سحر مرا جواب گوید بلکه ممکن بر من غالب آید
 من و او درین سه حد حریف بدیگر ایم او معانی طلسم که شاست و من معانی او که تصدیق سامری
 و ابلیس من غالب گشته ام می ترسم که اکتوب خبر دارند ما را از دست من بردن بد صورت
 افروز گفت ای ملکه جادو ان اکنون از اینجا سه روز راه است با و خبر می برد گفت چنین که او مرد و منم
 از همه حوالی خبر داشته باشد باز صورت افروز گفت کشتن او که حیف محض است ازین سخن جادو بر صورت
 افروز تمذنت و گفت ای فحبه و بوانه شده که چنین میگوئی کشتن او عین صواب است که دشمن جادو ان عالم
 من ببار غرض خود او را تا حال زنده داشته ام که شاید بیدار بیا بیکبار کام دل مرا بر آورد صورت افروز این
 دشنام و انغش و بیکبار مجتبی که با جادو داشت عداوت مبدل ساخت لیکن چون عاقل بود و در
 ظاهر ^{اصلاً} بیدار نمی نکرد بلکه محبت کرده گفت ای جادو من هم برای این میگویم که شاید بیکبار شما را از دشمنی
 نصیب کرد و دل من خوش شود و الا مرا با او چهار اگر بگوید حالا رفته او را بکنم و دل و جگر او را با
 شما بیاورم جادو نمیدید و او را در بغل کشید و گفت ای فرزندان را بدان که ای قوم خدا پرستان
 با جادو ان را نتواند خصوص توقع از این جوان که صاحب قران و طلسم که شاست هرگز نتوان داشت طلب
 وصل از چنین شخص این سه روز گفتن باشد تو برو و او را نصیحت کن که با شاست قبول کند و اگر نه او را بکش و دل

و بکشتش برای من بیا صورت افروگفت اگر من تنها برویم البته که او را برای ملکه جادوان راضی کنم جادو
 چه خواهی گفت گفت خواهی داشت چون چهارم سحره پرسید راضی شد صورت افرو و تنها نزد صاحب
 قرآن آمد اول در باب مطلوب نحو خطیبی سخن گفت در جواب پیر از دشنام جنری نکفت و گفت
 ای صاحب قرآن اگر قبول کنی گشته خواهی شد فرموده اگر تیغ عالم بپندز جا \times نبرد گیم تا نخواهد خدا \times
 و اگر اجل من چنین مقدار است چه مضایقه گشته شدن نزدیک من از احتلاط با این تیغ بهتر است
 آخر صورت افرو راسته گفت ای صاحب قرآن لعنت خدای بر من باد که هر چه من کردم از آن پشیمانم صاحب
 قرآن گفت اگر راست میگوی بند سحر از من بردار و قدرت خدا را مشاهده کن صورت افرو سحری خوا
 که بند از صاحب قرآن فرو رخت شهر یار مهره خفارا بر کرد و اینده غایب شد و بیکر است رفته آهسته
 در پیلوی طلانه رخت نوشتن و اول بدست چپ و من او را بدست تاسحر خواند و بدست راست
 بند لوح که در گردن او بود بکرفت تا جادو و رجوعی جنبید و خبر داری شد که آنچه بلاست صاحب قرآن بر آن بند
 چنان پیچ داد که در خلق او خیز شد و آهسته آهسته چنان مکلم کرد که خفه شد و جان از تهر جایش بدر
 رفت بعد از آن لوح را از گردنش بر آورده و در گردن خود انداخت کینه ان و مصاحبان طلانه وقتی \times
 خبردار شدند مذکور شد و سر و دست لیکن چون حرکت نزع میکرد بعضی که میدیدند و استند باز منی او را نهی
 در یافته حرکت غریب میکرد و در وقتی که از خلقی چشمهای او برآمد بعضی و دیدند از او حوالی پیر شد
 صاحب قرآن یکدستی برایشان زد که پنج شش کس بر روی هم افتادند و قصه چون صاحب قرآن لوح
 مکاشفه را بنظر آورد و شالایی بتقدیم رسانیده مهره خفارا در ظاهر باز کرد و اینده ظاهر شد غفلت
 و کینه ان طلانه افتاد و بعضی از ایشان سحره نیز بودند چنانکه رصیفه زشت خوانم و ایه آن فحبه بود
 در علم سحر دامه جادو را یکی از فرزندان او بدست توان گفت ازین ماجرا مطلع شد و بسیار بدست
 آورده اسی بران و مبدد بجانب صاحب قرآن انداخت و آتش نشان شده متوجه شد چون نزدیک
 تخت رسید بانر لوح باز رسیان شد انفعه خود بصورت ماده شیرین شده و صلابت تمام بجانب
 ان عالم مقام دوید صاحب قرآن مبر کرد تا او خبر دیکر رسید از تخت بدستی کرده خود را بر پشت او گرفت
 و بال دراز او را که در اصل موی سه اول بود بدست آورد و میر زال بانر لوح بصورت اصلی شد باز سحر خوانده را د
 هوا گرفت صاحب قرآن باطل السحر خوانده بی بر سرش زد و فرو و آوازه را با بصر کفشت کشت صورت
 افرو و خود از سحر توبه کرده از سه صدق مسلمان شده و کثیران که جادومی داشتند بعضی گشته شدند و برخی
 متابعت صورت افرو را را اختیار نمودند و غیر جادو که هر که بود مسلمان شد صاحب قرآن علو مستان مقام

مجله

به صورت افروز و روانه شدن صاحبقران بعد قتل ظلمه بیابان باغ سبزه گشتن و دیوار
 و راه نقله خبا چمن آورد و اندک صاحبقران بعد قتل وایه ظلمه از صورت افروز پرسید اکنون معاند
 دیگر خود باقی نیست هر فکر و بشهر یار دیوی است که او را جلایگر پستانی میگویند یا این قبحه زانکار است
 جمعی از دیوان نیز همراه اوست شاید او خبر یافته بچنگ صاحبقران آمد و الا دیگر مضد درین سرمدیت
 صاحبقران فرمود خدای من بزرگ است آن روز و آن شب و آن باغ همان بود و با صورت افروز
 اختلاط ظاهر میکرد لیکن کادی با و نداشت و صورت افروز هر دم و در عشق صاحبقران ای میکند با خود
 می گفت نه کار بس بزرگ است زنجیر بادشاه طلمست کی برست قوی آید کاشش با رسیدن داشت
 و مرا با و می بخشید غنیمت میدادیم همین ساد می نمودم که غنیمت من آدمی زاده باشد لیکن صاحبقران
 و دشمن ملکه رضیه شاه با نوهر دم آه سر دمی کشید و صورت او را دید و زار زار میگریست و هر دم حال
 او را از صورت افروز پری می پرسید صورت افروز احوال نصب و حسب و حسن و جمال و عقل و کمال و فن
 و سال او را بهش صاحبقران تمام بیان میکرد و آن شهر با شیر سر با کوشش شده می شنید آه صبر
 می کشید مجله عشق صاحبقران اصغر برانملکه خورشید پیکر از آن بگذشت که در تخریر کعبه بخیزدین جهت یکی
 اینکه و حسن و جمال نیز رضیه سلطان بهترین بریزان عالم بود و شاید در تمام قاف یکی و در تمام نظیر
 او باشند و دریم اینکه عقل و فراست و فهم کیاست و علم و درست بر تبه حق تعالی با و عنایت کرد که در
 بعد از سال سلطنت طلسم حکیم با و رسید که آن سلطنت منته و ط حسن و افروز عقل کامل بود
 چنانکه در داستان کوکبه از زبان ضابطه جینه که روخته شده که سلطان روجه حکیم بود مذکور شد جهت
 دویم اینکه طلسم حکیم نیز بر معنی بود که با و شاه طلسم که در وقت فتح بهترین سلاطین سابقه باشد نصیب
 طلسم کشاکش کرد و انتقصه چون صاحبقران تمام سب احوال شاه با نوشتنید و از ذکر آن سرور و خاطر خجسته
 مسجد برخواست و در لوح مطالعه کرد حکم بمراقبه شد و در آن عالم شخصی نورانی بر صاحبقران جلوه کرد
 و گفت ای صاحبقران کبتهی ستان بر خودستم کرده بود که بی مشورت مادر گشتی صورت نشستی
 اول ترا با سیت با وضو داخل جاده تسن نشان میشدی بعد از آن که اتفاق نشد و در آن در با
 اب کرم که شاه سحر ظلمه بود ملعونه ارشاد می کردم باز هم انقدر بر صورت - نقلی محبوبه خود فرقیته شد
 که از لوح اصلا بخاطر نباید باری طالع نوفوی بود که صورت افروز را در ابتدا با تو دشمنی کرده که بدوستی نیست
 و خدمت لاین تقدیم رسانید با وجود آنکه سحر خواندن کفر محض است لیکن بحری که صورت افروز خوانده ترا از
 بند سحر ظلمه نجات داد و بعد از مسلمان شدن او آن عمل داخل اعمال خیر صورت افروز نوشته باشند

مجله
 سبزه گشتن و دیوار
 سبزه گشتن و دیوار
 سبزه گشتن و دیوار

از آن گناه که نفعی چنین رسیده است و اطلاع مدد که سرانجام کار بخیر و خوشتر باشد اکنون بر تخت روان
 سوار شده بجانب اسباب خانه روان شود و راه جلاله که پیشانی با تو که بمقتضای خواست بقوت
 صاحبقرانی او را جواب گوید و آن او را در هم ناحیه تعالی مدد کار نیست بعد از آن داخل اسباب خانه شود و ملا
 طلسم باغ اسباب را باین ترتیب بر طرف سازد و اسباب خود را ملاحظه کن اکتوب کتابدار
 را غرت کن که در جنیان خلیفه حکم روشن فرستد برای غلامی کانی که قدم درین طلسم گذاشتی و در
 باغ ملازمست تو خواهد رسید تو بهر آن را حواله اکتوب کتابدار خواهی کرد که او را بهش ملک شوق
 سه نبوش برو که باز بقلعه اصل طلسم همراه ملک مذکور ملازمست تو خواهد رسید و گوید را با نسیم عیار
 همراه خود دارد که با ملک غریب باشند و در وقت خود بقلعه آیند و نسیم را بهش امین بنوش
 خواهی فرستاد و محلاً هر که روز اول بهر سه صد که رسیده بآیتا به غریبی را کشوده و آخر نیز همراه سه صد
 باید بقلعه اصل طلسم که باعتبار بودن خود از آینه مرآت القلوع نام دارد و باید صاحبقران همه را بخاطر گرفت
 خرم و خندان تخت روان را طلب داشت و احوال بر سیل اجل بصورت افروز گفته روان شد جمعی
 از پسران و آن همراه شدند و جمعی در باغ بچشم صورت افروز ماندند سه روز طی مسافت کرده بودند
 که از روی جوالکهای آبر روز چهارم وقت چاشت نمایان شد صاحبقران و انس که گریه پنهانی رسید
 و جمیعت همراه کس نزد رسید و دیوان به طلاع خبر رسانیدند که آن آدمی طلسم کشا که طلسم را گشته
 با قلیلی از پسران و صورت افروز در میدان بغرم زوم صفیته استناد و دیو بنفرید و گفت آدمی
 ضعیف الخلق است هم چنین در سردار و که در مقابل من صفیته مکر او را کسی از من نفرساند با تو
 و یو که گفت صورت افروز گفته بود لیکن او نترسید طلسم گفت اجلس رسیده مرا با طلسم کنائی او
 کاری نیست سحر نمیدانم که بزور لوج انرا و خواهر کرد زور بازو دارم و ما را از روزگارش برمی آید این راه
 گفته فرود آمد صف کشید اول کسی که بمیدان آمدان حرا فراده خود بود و نفره زد که آواز او در دشت مگو
 چسب و فریاد و کای آدمی زاده است بنیاد تو ای که طامانه محبوبه مرا گشتی یا به نیم جکاره صاحبقران نیز نفره
 از جگر بر کشید که با نر صاحبقرانی ذاتی بر نفره دیو بلندی گرفت چنانکه ملال چران شد و گفت ای آدمی کز آواز
 مجسم بودی اکنون با من بگو که چنانچه بر محبوبین طامانه نامت شد که تو او را بنا کامی گشتی اکنون مثل او منبوه
 جوان برای من کجا خواهد رسید صاحبقران نغمه میداد و گفت ای حرا فراده ان ملعونه میخواست که با ن جوان
 با مثل من بهی اختلاط را که کم کند باین سبب او را گشتم و یو که گفت بد کردی با سبب کام دل باو بهی
 و با من برادر شکر گشت غوی صاحبقران فرمود لعنت خدا بر غیرت تو باد ای حرا فراده بدترین مخلوقات شیخی

بوده و یو گفت هر که سبتم ترا خواهم کشت و با یمن خد تها دست از تو بر نمیدارم صاحبقران فرمود ای مادر
 خطا شکسته نشود تو ام کی میگویم که تو از من دست بردار سه بیاتاجه داری ز مردی بیار هزاره
 بمن حمله آر بد برو کردان دار از دست تو بد زخم باز بر کردن پشت تو بد باز ده و نیت کنم چون دست
 منت را بر من همه لحنت لخت بد و یو برشته نخت چون این سخنان سخت از صاحبقران شنید
 گفت ای آدمی زاده من بر تو دارم نشان دینم که تو از از دست من بدر کردی باز بر کردن من زنی نه
 از پشت ننگ منم که تو با زبان مراد و نیم کنی مرا که پشانی می یو بند اکنون در جنگ علم من آن کرد
 ست به نیم جلوه تابان می آری این را گفته دور تر رفت راوی کوید پشانی آن و یو حرامزاده
 مانند کوی اسنخون برآمده بود که اگر بر کوه میرد سنگهای شکست بهین سبب او را که پشانی می گفتند
 بهین این حمله او هیچ دیوی بند نمیشد و مغلوب میگشت حربه های دیگر را موقوف کرده بهین علم جنگ را
 مقرر کرد و دور رفت و خم شده کرد را پیش انداخته بر صاحبقران و دید حرامزاده الفتر خم شد
 که سوار بر سر صاحبقران برسد و قسم داد که ای آدمی جا را بغیر نخواهی داد اگر مدعی صاحبقران بر خم
 شدن او متوجه شد و بد که سوار پای او رسید می آید صورت افروز گفت ای شهباز اختیار
 بسبب سحر فلانه ست که مهر را ساخته بگردان او انداخته که قدرت بر خم شدن با نیرنگ بهر ساند
 چه روزی آن ملعون علم سحر دریافته بود که آدمی زادی کشنده است با این سبب این مهر را سخت
 کرده پشانی او را بنیر سحر طلسم است که حربه آدمی در آن اثر نکند و او آدمی را بان کرده که اکنون من
 سپر فولادی خوبی دارم او را بدم این کرده باید داد صاحبقران سپر را از صورت افروز گرفته
 پناه کرد و یو مانند ستاره بر بسته شده رسیده طر بر ط صاحبقران زد صاحبقران سپر را بدم
 او داد و آن کرده بران سپر خورد اگر چه دست صاحبقران نم نشد لیکن آن سپر فولادی مانند طرف
 شیشه از سدمه که پشانی آن شقاوت نبش با شش کوبید حیرت بر صاحبقران بر
 انهم مستولی شد با خود گفت عجب محبتی ست که ما را ارشاد شد که او را بقوت صاحبقران خود از
 پا و او بریم انحرافزاده خود حربه علیده دارد لیکن دیو چون سپر را با حالت دید بقا ماه مجسید و گفت
 ای آدمی این سپر را از ما بود که خود شکست و ترا سلامت نگاه داشت اگر سپر آدمی زادی بود
 انوقت میدید که چه بر سر تو می آمد صاحبقران بجزت تمام در فکر استاده بود و یو از شش صاحب
 قران بدر رفت سخی بود دسته دار که حربه یکی از دیوان بود صورت افروز از شش صاحبقران
 آورد که انیرنگه او را پناه کند محلاً آن سنگ نیز بر زده ریزه کرد و یو باز رفت و گفت ای آدمی انیرنگه

چه خواهی کرد خروار با شش که این بار سه بکلافه و کوهیست آن چنان که مغزت برون آید از استخوان و صاحبقران مغلوب اضطراب بود و مبدع فکر میکرد که این حله سیوم را چگونه روکنم تا کامه در اندامی مناجات بخاطر شش رسیده که تو کلفت این بار شش را کرده با استقبال کرده پشانی فرستم فی الواقع اگر چه من صاحبقرانم مقصد قنطاریه صلووات است طلبه الی یوم النهایه همین یک شش بود و طفرایم والا هر چه خدا خواهد بر عمل آمد این اراده را مصمم کرد و منتظر استاد همین سه دیو ماند گنبد بر اینان ارشد اولاد آدم رسید و کرده پشانی او که مانند میوه فولاد بود برابر آمد صاحبقران لغوه آمد که از جگر کشید بقوت تمام ان شش بران کرده زد اسم غلظت نیز بر نیجه خود و میده حق تعالی منت صاحبقران را در آن وقت سختی الایس عطا کرد چنان زد که مانند میوه مالکیان در هم شکست و بجای اسفند رنگ از آن موضع برون آمد و بود دیگر تاب نماند سه استاد افتاد پنج خیار و پنجاک اندر آمد چو ظل منار و بر زلفت جان از شش چون دغان و روان شد بسوی جنم روان و صورت افروز که انجالت و بدلی اختیار گفت حقا که تو صاحبقران و طاعتی سب مرتبه تصدیق شد ملاک رفت اما ملایح جمیع چون انجالت را بد که برادرش در صف میدان کشته افتاده خاک رسر کرد و تا و میری در خاک غلظت بعد از آن برخواست و اشارت بدیوان کرد که ای مالکیان چه استاده اید این آدمی را دریا بید دیوان گفتند ما انتظار جنگ شما می کشیدیم حال که شما جنگ نمیکند ما مغلوبه میازیم لقمه ما دار نمند و دار نمند نهنگ و اسب و سنگ و تنه و درخت و انحال آن حربه را درست گرفته بر صاحبقران تاخت ندان ستم را نیز شمشیر برق کنجیه وی و شمشیر جیان کناه و دوست علم کرده در میان دیوان افتاد و برزوان و انجالت افروز نیز با نیجه در میان دیوان افتاد و از اکثری از ان قوم ضایع شدند لیکن صورت افروز را یک بجز او دیگر که جان بخش بری نام داشت همین دیو صاحبقران احتیاط میکردند که مبادا دیوی از غضب بر صاحبقران حربه اندازد ملایح حراغ را دست چهار مرتبه از غضب صاحبقران آمد این را خبردار کردند صاحبقران حربه او را زد و کرده سه مرتبه زخم بر وزد و بسبب قایم نماندن او اندک اندک جراحت میرسد باز می آید ملایح جمیع سبب کثرت دیوان خود برزوان صورت افروز را بسیار خاک هلاک تاخت آخر مرتبه خیم بود که بر صاحبقران از طریق دغا باز آمد جان بخش بری شمشیر بار را خبردار کرد صاحبقران که خبردارش لیکن آن حراغ را در از غصه جان بخش بری کشت صاحبقران بسیار از درد شد و سر و عقب او کشت و بران مرکب بریزد و سوار بود و دیو بر کشت حمل بر صاحبقران کرد صاحبقران حلا او را زد و کرده چنان شمشیر زد که بر وزانوی او را غلظت کرد و بیفتاد جان مالک و اولیکن دیوان چون بسیار بودند دست از جنگ باز نمی داشتند

و پیرزادان نیز قلی مانده بودند باقی همه شربت محبت چشیدند که ناگاه لکهای ابرنمایان شده سکار
 جنی داروغه باغ اسباب با اکتوب کتابدار و ابروق و تبروق جنی و جمیت بسیار رسیدند جمیع
 دیوان را گشتند یکی هم بد زنت تمام محراب خون دیوان لاله زار شده بلکه دریای خون روان کردید
 انقصه اکتوب کتابدار و پسر داروغه که سرکار جنی نام داشت ملازمت صاحبقران بجا آوردند صاحب
 قران از احوال اکتوب بحکم لوح واقف بود و او را عزت داشت و خیمه و خراگاه همراه اکتوب و سرکار بود
 و را نصر از و نزد فرو و آمدند تمام شب بمه بدور صاحبقران جمیت داشتند و ستایش آن شهباز
 بجای آوردند و مبارکباد میدادند صاحبقران از هر یکی احوال می پرسید و تقدیر تیره هر یک را عزت میکرد
 ولیکن بر قتل پیرزادان صورت افروغ و غمناک بود و او را تسلی میداد و میفرمود خدمت تو زیاد و بر غده
 دیگران است عذرت بگیری که از تو در ابتدا سر زد و بوجه حسن خواستی خاطر مجدار که بعد فتح طلسم
 دوازده هزار تن و پری بفرمان تو خواهم داد و سرحد عظیم تو ازانی خواهم داشت صورت افروز
 گفت الشهباز من مرادی دارم و عاباید کرد که مراد من بر آید پرسید چه مراد گفت حالا عرض
 نمیکم بروقت آن خواهم گفت مراد صورت افروز سابق مذکور شده که دل او بی اختیار بخواست
 که جفت او اومی را اومی صاحب جمال صاحب کمال باشد از محبت صاحبقران عقل او را منع
 میکرد که نشان جفت شاه با تو از آن ارفع است که محبت تو سرور آرد باین سبب دست از
 صاحبقران برداشته لیکن طالب سال اومی را دست انقصه صاحبقران و الا که روز دیگر بعوا بدید
 اکتوب کتابدار و پسر داروغه که حکم لوح نیز مطابق عرض ایشان بود و مانده باغ اسباب بجان
 طلسم نام ان مقام بود و بدروز سیوم صاحبقران باغی دید در کمال تکلف و زبانی همه جای او
 زر نگار و مرصع بجوهرش به کل و کلزار و انما آنچه در بهار و غیر بهار در گلشن روزگار گل میکند
 در آن رنگ جنت الا و اموجود و همیا بود صاحبقران بر تخت روان داخل باغ شده در آن
 اکتوب کتابدار و سرکار جنی و ابروق و تبروق و صورت افروز و غیره هر که بود موافق ضابطه که اکتوب
 با ایشان ارشاد کرد و همه در جلوس صاحبقران بودند تا آن شهباز را در دیوان تخت نشین آوردند
 بر تخت نشاندند صاحبقران از اکتوب احوال شهنشاه مهران پرسید اکتوب عرض کرد که الشهباز ملک
 مقدار شهنشاه مذکور بعد از غلط کردن راه طلسم لطیف سحر طلسم ماکر فتارش که این مقام باشد
 و این مقام وسط حقیقی است در میان شرقی اباد و غربی اباد اگر مهران و کوکبه چند مراحل ازین عتب
 تر باشد شهباز را غلط نمیکردند بدام ظلمانه جادو با ابلیس بست و دیگر کفر تارش نه از برای بلع با ایشان

می رسید صاحب جوان فرمود المیس پرستگار... خدا پرستان را چو
 زنده می گذاشتند اکتوب بنی مرشد و گذشتن را که آنها قدرت نداشتند لیکن از بس انداختن
 در قید هلاک میشدند الباقی جوان اسیر از ضابطه نیست که بکشند بی اگر خدا پرست برست المیس
 برست افتد او را بقتیدند بدو موز بانه نگاها را بدو بهین دستور حال سیه کافست اگر صاحب سر
 خدا پرست دو چار بنمود و در قید او گرفتار کرد و بعد از آن احوال آمدن مهران با کوکبه روشن تن و نیم
 و شمیم ملاقات ایشان روز اول با سه کاربنی و دوسه روز تصدیع طعام نامرغوب کشیدن و در
 مهران اختیلا نایج سازی نمودن و کوکبه بر خفت و دوزی ملو طلسم سر فراز کشن و ز رگری نسیم کا
 سازی شیمه را بیان کرد که بعد از آنکه اینها این فردوری را اختیار کردند بهترین اطعمه را شرب و در برن قص
 و تماشا و بهر سیدن رفقا و ایت را مبر شد صاحب جوان پرسید که اگر ایشان اسیر طلسم نمی شد
 نایج و رفت اینها معطل بود که اینها را با بنکار با بازداشتند اکتوب مرشد که اینها را در وقت
 بنای طلسم این خبر و در تیار است محمی از جنیان و پسران و دیوان موافق صفت خود هر روز اسباب
 می سازند و در جاد طلسم باب می اندازند اینها چون خدا پرست بودند ما برای رعایت ایشان
 این کار را با ایشان سپردیم که اوقات ایشان بر قاف بگذرانند و در وقت بنای طلسم با اینها
 در بن طلسم گذاشتند از جد است و آن جاد اسباب طلسمی که دارد صاحب جوان تا آنرا شکست
 خود را متصرف نشود صاحب جوان فرمود راست میگوئی مرا هم لوح مکاشفه خرداوست اما ای اکتوب
 و انامی خواهم که اول مهران و کوکبه غیره را به نوعی بنیم که ایشان مرآت ناسند بعد از آن ایت را طلسم کرد
 ملاقات کنم اکتوب گفت اختیار با شهید راست و در بصورت و اصل ملازمان پوشیده بهر ابرو
 بنی روان سه اول در مکانیک مهران و کوکبه بودند رسیدند روان خانه بود مختصر مثل بر باغچه کوچکی در شهر
 با وجود کوچک بودن رونق معقولی داشت مهران و کوکبه با چند برزاد که در حدیث ایشان داده
 بودند نشسته بجا خود اشتغال داشتند ناخبر از مهران تا جی را که نسیم از طلاختن بود بخواب
 بهار صبح میگردان برزادان و سنیاد بودند بهین دستور بلکه کوکبه روشن تن از دیوار مرید
 و امثال آن از پارچه های نفیس زنا نه میدوشت و ضایعی که از زردوزی و عاشقانه ای باید
 در آن بکار می برد لیکن چون صاحب جوان بهر خانه ایشان رسید با ابرو فرمود ای ابرو که
 خانه مکانی میداشت که من از آن سیران به تنهایی میکردم لطف و یکدانشت ابرو گفت قربانت
 چن حاجم حاضر است بعد از آن در آنها مراجعت کرد و یکطرف دیگر آمد زین بود بالا برآمد و خانه بخانه بالا

ابرو بنی که بروق بنی خردان
 صفای قبول کرد و بکس ملذذان

هشت بام می آمد تا بنجام رسیده صاحبقران را در پشت غره نشاند و عرض کرد که ازین شب که صاحبقران
 احوال اینها را مشاهده کند صاحبقران اول مهران و گوکبه را بنظر بشخصیت و ید برود و در حسن و جمال
 پسندید تا صورت افروز کرد و در اوقات حاضر و تعریف گوکبه کرد لیکن صورت افروز را که نظر بر جمال
 مهران افتاد بی اختیار دل از دست داد و طغیان و بقرار نشد با خود گفت ای صورت افروزه آنچه
 دلم و طلبش می شناسی ؟ در پس این پرده نهان بود یافت ؟ چه شد که او عاشق این
 نازنین ست بخت بخت صاحبقران عرض کرد و منهنم بچند او در آیم او را فیمت است که مثل من محبوبه بریزد
 داشته باشد محلاً صورت صورت افروز بخت صورت شناخته مهران نوعی متغیر گشت که صاحبقران
 نیز دریافت لیکن بر روی او نیاورد چون تعریف گوکبه پیش صورت افروز کرد صورت افروز تعریف
 مهران زیاده بر گوکبه پیش صاحبقران کرد اما صاحبقران کستی ستان شناخته مهران را از روی قیافه
 در همه چیز بسیار پسندید و در آنمکان نشسته شروع تماشای صحبت و صنعت ایشان نمود و گوکبه درین
 سه برداشت و خطاب بنزد او مهران کرد و گفت اینها را که مرا میقتدر سه تا درین دیر کهن از اثر
 گردش جریح ؟ به العجب طالعی از ما کستی زادیم ؟ این شهر با غور کن که درین فرد سالی یاد عشق چه طایفه
 بر من و تو آمد از کجا بکجا افتادیم و درین طلسم نیز کجا خراب شدیم با غرت هم سبب بودیم و ذلت نیز کشیم
 اگر این نیز نمیداشتیم طرفه گذران میکردیم شناخته مهران گفت ایملکه طرفه اینکه من و تو هر دو شب و روز
 هم صحبت میباشیم و قدرت آن نزاریم که یکدم هم دیگر را در کنار کریم گوکبه گفت اینقدر که یکدیگر را نمی بینیم نیست
 باید داشت و انهمه میرکت دین خدا برستی است و الا خدا داند که یکدام انت گرفتار شدیم مهران گفت
 ایملکه اکنون بسد دست و عابنا جات باید کرد که حق جل شانده طلسم کننا را برود و ی برساند که ما را نجات
 حاصل شود و بکام دل برسیم گوکبه گفت انت او الله تعالی چنین خواهد شد و آخر یاد مادر پدر و ملک و دولت
 کرده زار کردی چنانکه صاحبقران را بر احوال ایشان رحم آمد و صورت افروز که با مهران در کرب و غمت
 کرد صاحبقران فرمود ای صورت افروز تو چرا که میبکشی عرض کرد ای شهنشاه باریکیسی و در دل بن جوان
 نیز گریه می آید صاحبقران که احوال را دریافته بود گفت ای راز دان دلها ما او دلهای نیز بر تو چه عالی موقوف است
 اصاحبقران فرمود خاطر خود جبار که مراد تو حاصل لغت بعد از آن صاحبقران از نجات بکمان خنجرگاه آمده بسیار
 بادشاهی پوشیده و تخت دولت قرار گرفت و حکم کرد که مهران را با بر دو عیار عیال از دست برساند گوکبه
 را داخل محله اکتد که پیش صورت افروز باشد ابروق ضی امتثال امر عالی نمود و پیش شناخته مهران
 مهر طلعت آمد و گفت اینها را که بناد با شنس که ابام محنت سه آمد و دولت و لکنای حصول مقصود از در آید

بروز اول و با بر دو عیار عیال از دست
 صورت افروز بر تو چه عالی موقوف است

فرود باد شما که صاحبقران طلسم کشید و باره از عقبات طلسم را باطل کرد و انبیا و ان باری که مانده فتح
 خواهد کرد. بر خیز که ترا ملازمت ان شهریار عالی منزلت بر بیم نام صاحبقران چون بگوشتش شناخند و مهر
 رسید خود خونی تمام قرین خاطر او گشت و بملکه کرد و گفت ای آرام جان برغم دای در طریق وفاداری ثابت
 قدم این مرا نزد عای مستجاب است که ظاهر شده و با بروق جانی کرد و گفت ای ابرو قو خورشیدی بخاطرت رسید
 بار است بگوئی ابرو قو گفت خورشیدی کارمانیت ملکه را همین جا گذاشته خود مستعد ملازمت باش
 شناخند. و بهر آن بر عاقلانه که بسته بودند آمدیم و شمیم نیز حاضر بود و با هم خورشیدی کنان روان شدند
 تا با بایان عالی رسیدند بهر آن صاحبقران از بر تخت دولت و اقبال و بدویش گویای داد که این شهریار
 عالیقدر بشک طلسم کشاست خرمی افتد قرین خاطر بهر آن شد که گویا اصلا غمی نداشت و چون نام صاحب
 قران از زبان ابرو قو جانی و عبارات خود واقف شده بود و عادت های ان شهریار بغضامت کلام بجای آورد ^{و مکرر}
 کلام او کرده باقبال سلطان اتفاق گیر و بواج کمالات بدر نیزه زد و لها برون رفت کرد طالع بد قرین
 شد بهیچ وقت وصال و خوشا وقت و ساعت خوشا سال و ماه و کردیدم رخ شاه کیتی پناه و صاحب
 قران او را بغیرت تمام طاعت داشت و از تخت خم شده با او معافه فرمود و بر کرسی مصلح در پهلوی خود جای داد
 شمیم نیز به ملازمت رسیدند تمام روز صحبت میداشتند و صاحبقران از هر یک ازین سه کس احوال
 می پرسید و ل شناخند و بهر آن پنج از ابتدا تا انتها احوال او بود و تفکرون گرفت صاحبقران تا
 شام می شنید بعد از ان عبادت الهی موافق شریعت عیسوی بجای آورد و بعد از ان برون حرم
 سه که صورت افروز و غیره چند برادر خاص بودند تشنه بود و ملکه گوگیر روشن تن نیز در آنجا رسید
 و از شمیم شمیم چون گوگیر رونمی گرفت هر چهار کس داخل مجلس شدند گوگیر را آورده ملازمت رسانید
 صاحبقران او را از شراب یا فرمود و فرزند گفت به سبب نشسته شراب ارغوانی در میان آورد
 و هر یکی سخن می گفت صورت افروز ساقی بود چون و ما غبار رساند صاحبقران و در مشق تازه ملکه طلسم می
 کشید و غایبان خطاب با و کرده بهیچون این بهیت مترنم شده شمع و کل و پروانه و بلبل به جمع
 اند و ایدوست بیارحم به تنهایی ما کن و صورت افروز قابو بافته عرشه که ایشهریار تو مرا و سندان دیگر
 بهر او رسان حن تعالی ترا نیز بهر او رساند صاحبقران مقصود او را در یافته گوگیر را پیش طلبید و گفت اگلا
 فرزند یک چهره از تو طلب میکنم باید که مضایقه نکنی گوگیر گفت ایشهریار سه که حکم کند شاه با و جان
 کز انم و از جان به غریز است بگو ان کز انم و در باطن این کثیر بهیت که صاحبقران ان را طلب
 میکنند بخدا هر چه دسترس من بان باشد و ریح ندارم صاحبقران گفت صورت افروز بر شناخند و بهر آن مانع

و بیقرار است از لطف شما امیدوار است که او را با خود و محبت شما نزد و شریک کردانی صورت افروز برآید
و شما کینه او رتبه شما جدا و رتبه او جداست مضایقه ندارد که مهران نیز دوزن داشت باشد
کو که گفت العیا حقوان طرفه مطلب عظیم از من خواستی که چگونه بر خاطر بچاکس کو را بنا شد لیکن مرا
جقدرت که از حکم صاحب حقوان تجاوز نکنم چه مضایقه قبول کردم که من و صورت افروز هر دو خوش چین
خرم وصال شما نزد مهران باشیم صاحب حقوان بر دافرین کرد مهران از حجاب سیر بر باین انداخت
صورت افروز نمای کو که گرفت و گفت کینه تو ام کو که او را در بفل کشید و گفت خواهر منی القصره تابه
روز محبت داشتند صاحب حقوان تمام احوال مهران و کو که و هر دو عیار کوشش کرد و در ضمن قصه مرات
القلع و شاه با نو ماکه طلسم نیز شنید خبر تبار و مطالعه کردن صاحب حقوان لوح مکاشفه را داخل شدن
و سیرالاسباب و کشتن بوالهراس جنی را روزه و بکر لوح را بمطالع در آورد و مانیا ما مور شد که طلسم
بیرالاسباب را شکسته اسباب خود را ملاخط کند بعد از آن متوجه غربی آباد کرد و در این فتح طلسم
بیرالاسباب در عالم مکاشفه خشن بر صاحب حقوان ظاهر شد که ان شهر بار در وسط حقیقی این باغ
جای است که اسباب طلسم کننا از سابق و حال در آن جاه است و از سیرالاسباب نام است
طلسم دارد که کشتن یکی از سبیلین که او را بوالهراس بسیار شکل میگوید و ترسانیدن بنی ادم و
تمام دارد و بچندین اشکال همیشه ترا خواهد ترسانید باند که مترسی و هر مرتبه که بر دوزنی و صریح که بر دوزن و
نیز بونشان خوام و ولیکن طریق داخل شدن در میرالاسباب اینست که چون افتاب در وسط السما
برسد این اسم بر کننا جاه نشسته شروع بخواندن کن چون شب نصف رسد غوی در میان جا
پیدا شود و بخواندن و مبدن ان اسم و مبدم قریب شود و پشت او بلند کرد و تا بکننا رجاه منفل کرد
و خود را بر پشت او بکمر بست خوابد و نگاه در میان جاه نقبی نمایان نشود قدم در آن نقب گذارد
و روان شود از میان صراسر بدون آری اول خبری که در انصرا بنظر خوابد آمد و رختی باشد که بیج او اند
و برک او عقرب و شاخها ایفش ماران و کل او رتیل باشد چنان صلابت و محاببت ان در
دل تو جا کند که پا داری ترا منفل شود لیکن ترا باید که این اسم را خوانده بر خود دم کنی و بیباک نزدیک
ان درخت رفته خوب در برک برک و شاخ شاخ او ملاخط کنی مار سبایی منتظر خوابد که از
همیب تر خبری ندیده بایستی خدا را هزار و یک نام یاد کرد و دست بان شاخ اندازی که مار سباه نماید
و در وقت مار در عقرب و رتیل و از دانه با نسام مخوفیات ترا ترسانند باید که مترسی و کردن ان مار
درست آورد و چشم پوشیده بگریزی مار و از دانه عقرب و رتیل اسر و دنبال تو بگذارد و هرگز ملاخط کن

تا بحشمه خوابی رسید و در آنوقت آن مار سیاه تمام دست تو خواب چسبید تو خود را بیلدی و در آن
مجلسه اند از بجای خوابی رسید که گفندی باشد و آن مار چوبی شده باشد لیکن خم نیم همان چوب حربه
باشد که بوالهراس باید زد و القعه چون ^{برگشت} نرسی نمره از جگر برکش و یوگی سه او مانند سر فیل باشد
و کردن او چون شتر و پشانی چون کرکدن و دم مانند اردور و سینه او چون سینه شیر باشد
از آن گنبد براید بوالهراس نام او دست بر تو حمله کند توان چوب خم نیم را بر زمین انداز از حربه که ترا
در آنوقت در کار خود منتظرت خواب اندان را بردار متوجه دیو شود و یکسره حربه خورده خواب که نیت همین
دستور هر که بینک تواید این چوب را بر زمین انداخته باز بردار بصورت هر بهای مختلف خواب شد
تو خواب افتاد و آن حربه در خود آن شکل که بوالهراس در آن برآمده باشد خوابد و آن دیو
چسبیده حربه از دست تو خورده از هوش تو بگریزد تا بر در باغ اسباب شکل انسان قوی طویل
القامت گشته شود و طلب شکم اسباب خود را در آن باغ ملاحظه کن اما چون داخل باغ شوی و بین
بوی نرا با زور کار خود صاحبان احوال با کتب کتابدار و سپردار و غده و صورت افروز پری و شناخه او
مهران و کوه که روشن من گفته از ایشان مرخص شده بر سر جاده آمد و به جای دیگر که چار صد گز دور آن
جاده بود موافق ارشاد برکنار آن نشسته اسم را خواند آن غوک جدا شد القعه بطریقیکه در صد گز دور
شد داخل جاده شد چوب مذکور که نام او چوب نیم رنگ بود بدست آورد لیکن چون آن درخت
بوالعجب که هیچ او از دماغ برکش و کاش رتیل و شناختش مار بود بحشمه صاحبان درآمد
ترسی برانست هر یار غاکشت که در تجر بر نماند لیکن بقوت صاحبانی و برکت اسعظم قائم ماند
و آن چوب را بدست آورد و مار سیاه بود بر تمام دست انشهر با چسبید و تمام درخت سر در پی صفا
قران گذاشت مار را و عقربها و رتیلها و از عصب همه از دماغ یک فضی شد که خدا تنها بد بر صاحبان و حشمت
مقولی استیلا یافته بود آخر خود را بحشمه انداخت بر گنبد رسید آن مار سیاه که بدست چسبیده
بود چوب خم نیم شده بود صاحبان با خود گفت انشد که طرفه شکا چنانچه گذشت راست گفته اند که
کنج بی رنج نمی باشد ما هم رنجی عظیم کشیده ایم باید که کنج عظیم برسم القعه بر دور گنبد رسیده نمره کشید
دیوی که ^{عظیم} از صلاست آن بفرسنگها کرد و از آن گنبد بردن آمد صاحبان را که نظر بر قاف
و مهابت او افتاد با خود گفت که بوالهراس این حرافره بیسیاست لیکن بوالهراس حرافره
مار سید خوری کرد که تمام حرافره در آمد و از آن درختی عظیم از بنج کنده رد و صاحبان آورد که با آن
ای آدمی ز او دست بنیاد ترا بمقام من چکانی بجای ما هم مانند دیوان دیگر گشته کنج طلسم را متصرف

شوی اگر چه میدانم ملک کشائی لیکن گشتن من از انچه نیست که یکایک دست و پد این را گفته و رخت بر صاحبقران
 فرود آورد صاحبقران بکلم لوح جادایعزاده آنچوب را بر زمین انداخت چو بدست آید این که شفت کر طول
 و چهار قطران باشد بچشم صاحبقران در آمد با خود گفت عجب خبری با سندر داشتی و منم خالی از اشکال
 نیست تو کل برخدا کرده برداشتی و در دست صاحبقران بقوت الهی سبک کردی تا دیو خردا در پیشه یکفر
 برو چنان نواخت که در دل او در و چپهای کشید و گفت ای آدمی خفا که بد بلای بودی قدر ترا حال داشتیم
 صاحبقران فرمود هنوز قدر مرا کجا دانسته بعد ازین خواهی داشت و دیو بکریمت و گفت آدمی ترا با اینصورت
 نتوان گشت صاحبقران سر و عتب او گذاشت یکفر رخ را در هنوز ملی نکرد بود که از برابر فیل مست نور
 کنان و خرطوم بجان پداسند تا رسید خرطوم بکمر صاحبقران پیچید صاحبقران خود را خلاص کرد و چوب
 نیزنگ که بر زمین انداخته بود بشکل نیزه شده بود صاحبقران آن نیزه بر پشتانی فیل زد و بکشتست پیش
 نشست لیکن فیل که بخت نیزه باز چوبش بیشتر روان شد بواسطه شغل شیر رسید و حمله بر صاحب
 قران کرد چوب نیزنگ بشکل چوب عیار شده بر مغزش زد و باز که بخت لقمه تا صاحبقران دروازه
 باغ اسباب رسید بهفتاد و دو صورت از فیل و شیر و خرس و کرک و کرکدن و سگ و همون شیر
 مست و حیوانات ناشناس آمدل ساعت و چوب نیزنگ نیز کای نیزه و کای کر و کای میل آهن
 و کای چوب دست و کای تبر خدنگ و کای شمشیر شد آخر کار چون صاحبقران فلک مقدار قریب معبر
 دروازه باغی رسید یکمزد زنگی طویل القامت قوی هیکل کننده دین بدو بنیل بسیار بد ترکیب نبات
 زشت صورت مسلح کامل حربا را بر خود راست کرده بر کرکی که برابر اسبی کلان بود سوار از برابر پداست
 تمام و صلابت لا کلام پداسند تا رسید لعره کشید که باسن باسن اینخیره سر شیر روزگار تو بکار که قدم
 درین بیابان که مقام شیر است گذاشته و ارادان وادی که داخل باغ شوی که صاحبش را مرد و انچه شسته
 نمیدانی که این باغ نطق بمن دارد و در در بانها و در صحرایان از ترس من خواب نمی کنند و اکنون
 ترا بیک عفو تنی بکنم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال تو زخم کنند صاحبقران این مرتبه که چوب نیزنگ
 بر زمین انداخت بکلم کل شمشیر شد برداشته بکمر بست و در میان حرامزاده آورد از جگر بر کشید و گفت
 با سن ای حرامزاده ها بکار اکنون از دست من کجا خواهی که بخت ان از کی گفت ای جوان سابق تو مرا کجا بود
 که چنین بیکوی صاحبقران فرمود ای حرامزاده مرد و بازی بازی با کبر با هم بازی ای نا بکار غذا من متا
 لوح و کاشف ام سه بهر صورت که میخواهی برون آیی ۴ هیولای ترا من شمام ۲ ای بواسطه اس قواز
 طرف خود در زیر سایندن من کونای نکردی لیکن خدای من بزرگ و طالع من قوسیت طلسم کشایم ترا خدایت

که بکنار موی مرا کم توانی کرد ز کجی گفت ای آدمی من اینها را نمی فهمم که توجه میگوئی لیکن غیب ازین که ترا بکنم اول
 نصیحتی تو بکنم بیا ترک خدا پرستی کرده مرا سجد کن که بنده حاصل لبیک و شهادت بای کم از من دارم و اگر سر
 بسجده من فرود نمی آید المبیس را سجد کن که ما و او با هم جدائی نداریم صاحبان بر فرخانات او بنشینند بد
 و از او محو طلبید هر چه که ان کا خود است از بالای مرکب بر صاحبان انداخت و ان شهر یار نو و رهنر جهان بپای
 همه را رو کرد و نوبت حمل چون بان صفت شکن رسید اول ان کرب را پی کرد که حکم لوح بود بعد از ان که فصل بود
 بابر اله اس نلاسش کرده او را بر زمین زد و یکسر دست و پای او را حکم بسته منگون از حلقه در و از او نران
 کرده جهان نمیشد او را دو حصه کرد چنانکه خون او در و از باغ را زکین کرد و انهمه عمال بموجب ارشاد لوح
 مکاشفه بود اما چون خون ان ملعون بدر و از باغ رسید و از دکه بسته بود که نادر شد صاحبان
 قدم در اندرون گذاشت طرفه باغی و بد که نانی خلد برین بود باغ پیر و او خدا بسنس خوبی آن فراموش کرد
 صاحبان همه جا سیرکنان میرفت تا با ابوان عالی رسید چو شش بر نیر و ان در ان بود جمعی باز آمد
 و خوانندگی مشغول بودند و چند کرسی معطف بر کرد حوضی مفروش بود و بر هر یکی نازنین بر نیرادی قرار گرفته
 و کبوتری خاکستری رنگ مانند قمری کاهی از حوض بیرون می آمد و در سقف غایب می شد و کاهی در غنچه
 نزول کرده در حوض میرفت صاحبان چون قدم بر نیر گذاشته داخل ابوان شد همه یکسان بنشیند
 از ان کلمه اران التفات نکرد و کسی نپرسید که کیستی و از کجای آبی صاحبان نادیری استاده شد
 نمانای ان مجلس کبوتر میکرد با خودی گفت طرفه کبوتر سیت که از سقف نیر مانند سطح آب میگذرد تا کجا
 میرفته باشد تا دیر می این نمانا را دید بگو شد رفت لوح را بمطالع و آورد و در عالم مکاشفه بود و نیر ظاهر شد
 مذکور می شد العنصره صاحبان داخل مجلس نشسته بر تختی که خالی بود بنشینست اوقت به ان عالمقدر را
 دیدند شور و میان ایشان افتاد بعضی قصد کردند که صاحبان را از جلوس بران تخت بر جر منع کنند بر نیر او
 که سر کرده ایشان بود همه را منع کرد و خود شش آمد و بادب تمام بعرض رسانید که العیاض و دولت بسیار
 جرأت کیستی که باین بی پروانی آمده بر تخت آقای ما که پوسته مادر آرزوی دیدن جلال او ایم شستی است
 قران فرمودای طناز پری و مانع نداریم که جواب ترا بگویم بر خیز از فلان حجره جام با قوت را بیا و شراب
 ارغوانی در ان بر کرد و بمن بده که دمانی بمرسانم طناز پری یکی از کنیزان گفت ای فلانی برو ان صندوقچه را
 برداشته بیا که جام با قوت و دوست بر نیر و ان دیگر بر طناز نرسد مذکور گفت خدای طناز که بر طنازین سخن
 گفتی والا جام با قوت که ملکه کنج بخش بری نیز در ان شراب نخورده باشد این آدمی از کجا که خدای آن شد
 که بخوراد برین شراب خور و کینتری که او را امر با آوردن صندوقچه شده بود و از نیر استاده این گفتگو را می شنید

طناز پر برودند و گفت ای فحشه ترا بشنید سخن این نادان چهار روز و دو صند و نیم یار و دوست طناز پری رو باها
 کرده گفت ای غوغا نیاں پیو و ده کوی اگر این صاحبقران خدا را انجام نمی بود چگونه میدانست که جامی چنین
 در پیش من هست البته این صاحب دولت مالک کج و گنج بخش هر دو هست الوقت باین جرات آمده
 بخت مرصع نشسته جام با قوت طلبداشته نشسته است اول دیگری در نیمکان از کجا میرسد خاصه آدمی
 زاو که هرگز صوری نمی تواند کرد سیل طسم را این جرات معلوم که بخت مرصع نشیند بدانند که این نوبال
 کلمه دولت و اقبال بلا شبهه صاحبقران طسم کناست و درین اثنا ان کثیر جام را آورده طناز از آن شنیده
 شراب و رور بخت منها زور و رونق ناز و راحت ناز و غیره بریزد و ان باز شور بزند و گفتند ای طناز میدیم
 که ^{تفصیل بحث} طناز صاحب راز است لیکن می ترسم که مبادا غلط کنی و کار ضایع شود چرا که درین طلم طلم بیس
 پرستان دغا باز نیز بسیارند مبادا العبورت طلم کشا آمده کار را برهم زنند و ما بچار کار را بگشتن دهند
 ای طناز صاحب راز تو کرا و صاف بوالهراس جی را شنیده که کویا املیس نانی است طناز نیز ازین
 سخن بر خود بلرزید و درو لعبا حقان آورد و گفت ای جوان بخت من بقربان تو شنیدی که اینها چه گفتند
 حق بجانب بچارگان است صاحبقران نجبه بدو فرمود ای طناز بجن خدا که من بوالهراس را کستم و خون او را
 بر دروازه باغ مالیدم الوقت کشا و ده شد و من طلم کشا طناز گفت ای من بتصدق منک میدانم تو را
 بیکوی لیکن این فحشه را هم جبری از علامات یا کرامات خود نمائیان نمی گفتند که ^{تفصیل بحث} من لرزید یعنی
 نام بوالهراس را بردند صاحبقران گفت من حالا دماغ ندارم که بکسی جبری از علامات خود بگویم
 به گاه دماغ برسام البته که خواهم نمود که کار من همین است رونق ناز و راحت ناز گفتند ای طناز بیا از خدا ترس
 و جام را باز بجاییش بفرست اگر بر خود رحم نمیکنی بر ما رحم کن بادواری که ما را بچه تا کید و نصیبت فرود ساخته
 که مبادا بوالهراس شما را دغا بدو بران جام شراب خورد و بین که او درین جام شراب خورد و دیگر کیفیت
 او را حاصل شود که خدا پرستان را زندگی از دست او مشکل کرد و صاحبقران بر سخنها اینان میخند و طناز
 پری نضر و زاری میکرد که صاحبقران تغفل نموده بکجبری از علامات طلم کشائی مائیان ما بدست
 قران میفرمود که ای طناز مضایقه نداشت لیکن از زبان من چنین برآمد که اول در جام با قوت شراب خورم
 بعد از آن هر چه ملو باید عمل آرم اکنون ممکن نیست که من از گفته خود برگردم اگر ترا دل کوای میدهم بدیده والا تو را
 منم خاموشم طناز صاحب راز گفت ای صاحبقران بکمان من که تو صاحبقران روزگار و طلم کشائی
 عالمقداری هر چه باو باد و منکر جام تو میدهم چرا که این نصاحت زبان و اخلاق بی بابان بوالهراس
 شیطان از کجا آورده بر تقدیری که صورت از یغور بدین را گفته جام پر کرده بدست صاحبقران و او اکثر از آن

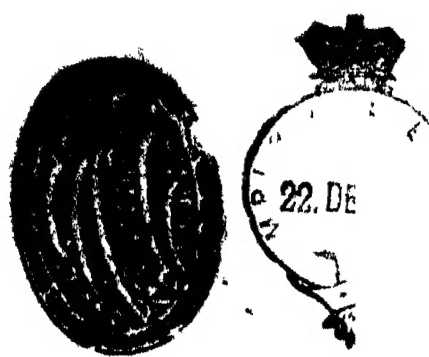
پرنوادان از ترسین در میان
 پراز شراب احمر متواتر صاحبقران نوش جان فرمود تا دماغ او بحال آمیجا چون صاحب
 قران اکبر شاهزاده مغالدین و ملا و راز تارنج الاعظم قصه صاحبقران اعظم شاهزاده
 خورشید تاج بخش نام بقای که سبب ذکر یافت و قصه صاحب قران اصغر تاجانجام استماع
 نمود و هوای طلسم سیر میضا و فتح آن عجایب است عزادیکر باره بخاطرش خطور فرمود از مجلس
 برخاسته بخیمه معلا داخل شد و از آنجا بعد استراحت بدر میل اعلا و رآند و همان اسم
 خواندشش جانب و میداد هم پرنواد با سبب پرورشش حاضر شد صاحبقران را از مقامیکه
 آورده بود باز رسانید اما چون خامه ملا عنت شعار داستان ابن برسه صاحبقران را با این
 رسانید مناسب بنیان دید که جلد سیوم را از بهار سیوم از کتاب بوستان خیال
 در آنجا با تمام رشتان و جلد چهارم را معصود را حوال صاحبقران اکبر شاهزاده مغالدین گردانند
 و جلد چهارم نیز مشتمل بر حوال هر سه صاحبقران خواهد بود و التوفیق من الله الملك اودود و
 حق تعالی از کنایان مولف ابن کتاب محمد تقی الجعفری الحسینی متخلص بخيال در گذرد

تمت تمام شده کار من نظام شد فقط

الراقم انیرالدین لویاگر تاریخ دوم ماه بیت

۱۲۹۰ شمسی روز جمعه بوقت در ساعت مطابق ۱۳۰۰ هجری

جلد سیوم خورشید نامه



جلد سیوم خورشید نامه
 مودت حسد الدین و مودت خاتم حسین مدرسین مدرسه جلدیه بود از کتاب الفصحی محمود مد
 دفتر حقیر سید محمد لطف الله مودت مدرسه و مالک این کتاب که حب فرما بنش من
 است نقل شده بنظر در اول و داخل کتب خانه جلدیه بود محمود الدین محقر فضل و کرم
 تر فرما بنش کتب خانه و حفاظت آن بنظر فرما بدین باره اما این بجایک و ملک و عباد
 و بنک و اهل بیت صلوات الله علیه و علیهم اجمعین است

باجای سلطان افغان یگر
برای قتل و کشتن برادر
ز دلها برودن رفت گردن
فرز شمر نمیکند و رفت و مهر
خوش رفت و غم خوش و مهر
نه در بهر آفتاب و کعبه نه